

هو

دیوان عارف صمدانی

وحدت

کرمانشاهی

بانتظام

ریاضی سمرقندی

خاکشینیان عشق تیر جبرئیل  
بفرس و کز نسیب سحر لیلی

بعی و اتمام  
مبیطا هجر

ناشر: تکیہ خاکسار

مرکز پخش کتاب فروشی منوچهری، خیابان تجریش، کرج

بها: ۱۸۰۰ ریال

(ہو)

دیوان عارف صمدانی وحدت

کرمانشاهی

وریاضی سمرقندی

بسعی و اہتمام

میرطاهر

سنہ ۱۴۰۶ھ ق

از انتشارات تکیہ خاکسار

نام کتاب : دیوان وحدت کرناشہی

بانتظام ریاضی سمرقندی

انتشارات : بکتیہ خاں سارجلہ ، سعی اہتمام میٹر

تاریخ انتشار : ۱۳۶۴

نوبت چاپ : اول

تیراژ : ۳۰۰۰ جلد

حروف چینی دستی : ہویزہ

چاپ : اقبال توانا



## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين والجنة للموحدين والسلام و  
الصلاة على سيدنا محمد وآله الطاهرين المنتخبين المكرمين ولعنة الله على اعداء  
ثم اجمعين من الان الى يوم الدين - آمين يا رب العالمين  
خداوند تبارك و تعالی را شکر میگوئیم که مقارن با ایام پر شکوه هفته  
وحدت که در حقیقت سالگرد ولادت باسعادت نبی گرامی اسلام حضرت  
محمد(ص) و میلاد فرخنده امام به حق ناطق جعفر بن محمد الصادق علیه آلاف  
التحیة و الثناء موفق شدیم تا در مورد یکی از مفاخر عالم ادب و عرفان یعنی  
عارف کامل و عالم عامل و سالک الی الله مرحوم طهماسبقلی خان وحدت  
کرمانشاهی رضوان... تعالی علیه دست به نگارش و تحریر بیاوریم و برگوشه های  
ناشناخته سیمای این بزرگمرد دنیای معرفت در روشنائی بیشتر نظر افکنیم و  
دریچه های تازه ای را بر روی مشتاقان شناختش بگشاییم.

( نامش طهماسب قلی فرزند نصرالله و تخلصش «وحدت» زادگاهش  
سرزمین ماهیدشت فلات ایل غیور و سلحشور کلهر است او در دامان  
خانواده ای بدنیآ آمد که سالهای سال از بزرگان و سران عشایر آن سامان  
و از رؤسای قبایل بوده اند) ایل کلهر یکی از بزرگترین و متنوع ترین ایلات  
نواحی کرمانشاهان (باختران) است و عشایر و قبایل و شاخه های این ایل در  
طول ایام ناحیه ای به وسعت غرب این مرز و بوم را که از گردنه عین الکش

شروع و تا خاک عراق ادامه مییابد - بعنوان بیلاق و قشلاق در اختیار داشته اند و منطقه مزبور که فی مابین ایلات گوران و سنجایی و لرستان پشت کوه قرار گرفته است یکی از حاصلخیزترین مناطق مملکت پهناور ماست و به مقتضای طبیعت زیبا و دشت زاران وسیع و کوهستان های مغرور و سر به فلک کشیده اش همواره پرورشگاه مردمانی ساده دل و پاکدامن و سلحشور و ایلاتی غیور و رحمتکش و ضمناً متشرع و اثنی عشری بوده است.

موحوم وحدت در دامان چنین طبیعی و معاشر و مجاور با چنین فرهنگی نشو و نما کرده است و پاک فطرتی و نیک سرشتی روستائی وار خود رامدیون چنین مردم خوش نهاد و میهمان نوازی بوده است باری (مرحوم میرزا طهماسبقلی وحدت در ربیعان شهاب به جهت تحصیل کمال و طی مدارج معنوی و عملی زادگاه را به صوب دیار کرمانشاهان ترک و در مدرسه پدر مادری خود مرحوم حاج شهبازخان که فردی نیکوکار و خیر بوده رحل اقامت افکند و بعلمت نبوغ و استعداد فوق العاده خود مع الوصول در تحت تربیت علمی و عملی میرزا احسن نامی که صاحب مقامات بیشماری بود قرار گرفت او در مکتب دانش و معرفت این بزرگمرد کلیه علوم ظاهری زمان از قبیل منطق و فلسفه و فقه و اصول و معانی و بیان را بنحو احسن فرا گرفت و بزودی در زمره اساتید عصر قرار گرفت مرحوم میرزا احسن علاوه بر اینکه در علوم متداوله حوزه های علمیه استاد بود در علوم باطنی نیز دارای قدمی راسخ و صاحب مدارج و مقامات عالی بود و روی این اصل ممتازترین شاگرد خود یعنی میرزا طهماسبقلی خان «وحدت» را نیز با این عوامل و نشئات آشنا نمود. باری مرحوم میرزا حسن خود نیز یکی از دوستان و ارادتمندان عارف بزرگ و قوت یعنی مرحوم حاج قطار علیشاه تهرانی (متولد کر بلا و مدفون در تکیه خاکسار واقع در تهران دروازه دولت تکیه خاکسار) که یکی از بزرگترین مشایخ عصر و سرپرست در اویش سلسله جلیله خاکسار جلالی آن زمان بوده و این آشنائی مدخلی برای اشتیاق بیشتر مرحوم وحدت به این سلسله علیه میشود. از این طرف بنی اعمام مادری وحدت نیز که یکی از سران قبائل کلهر بوده اند یعنی مرحومان حاج مهر علی و فرزندش حاج علی اکبری ملقب به (هژیر کلهر) نیز از سالها قبل با مرحوم حاج قطار علیشاه و مرید زبده اش

مرحوم بهار علیشاه - که خود پس از ارتحال وی پیشوائی سلسله خاکسار را بعهدہ گرفت در ارتباط بوده‌اند و حتی تسمیہ مرحوم حاج مهرعلی نیز بد فرمایش مرحوم قطارعلیشاه صورت گرفته‌است باری آشنائی خانوادہ مرحوم وحدت بامر حرومان قطارعلیشاه و بهارعلیشاه و مریدان زبدهشان یعنی شادروانان حاج مطہرعلیشاه و مستورعلی‌شاه که پیوستہ در این خطہ دررفت و آمد بوده‌اند به اندازہ ای بوده‌است کہ همواره درسفر بدایران غالباً جهت زیارت مرقد سلطان‌العارفین ثامن الائمه امام رضا (ع) از عتبات عالیات صورت می‌پذیرفته‌است درسروزاہ به منزل این بزرگان کہ در آبادی مسمی به حسن آباد مشرف بدگردنہ حسن آباد فعلی واقع بود باعدہ زیادی از درویشان نزول اجلال میفرموده‌اند باری آشنائی مرحوم میرزا حسن استادش و ارادت خانوادگی خود وحدت به بزرگان سلسله خاکسار موجب میشود تا عطش حق جوئی و معرفت خواهی وحدت در اقیانوس عرفان و حکمت مرحوم قطارعلیشاه رضوان الله تعالی علیہ بدسیرابی منتهی گردد و او در چہرہ این بزرگ عارف وقت استاد خاص خود را مشاهده نماید لذا بنا بد نقل از شادروانان حاج مطہرعلیشاه حاج مستورعلیشاه و همچنین خانوادہ محترم اکبری ایشان پس ازدیدار و ملاقات مرحوم قطارعلیشاه رسماً بدعالم فقر علوی و عرفان و ولایت تشریف حاصل نموده است و این مطلب در نزد خانوادہ مزبور کہ از ارادتمندان خاندان عصمت و طہارتند و همچنین متقدمین فقرای خاکسار اشہر مشاہیر و اوضح و اضحات است مرحوم طہماسبقلی خان «وحدت» متولد در سال ۱۲۳۶ و متوفی ۱۳۱۰ هجری قمری بعد از مراجعت از کرمانشاہان بدتہران در مسجد آقا محمود کرمانشاہی معتکف شدہ و بدتشر علوم و تربیت شاگرد پرداختہ است و در همین دوران از زندگانی است کہ ارادتمندان بیشماری نیز به خلیل شیفته گانش داخل گشتہ‌اند، باری پس از عمری تحقیق و تدریس و سالیانی دراز تمحض و تفحص در عرفان و قرآن و سرایش اشعاری آبدار در زمینہ‌های مختلف سلوک آن آفتاب معرفت و خورشید مینائی روبہ خاموشی و زندگی پربرکتش درسنہ ۱۳۱۰ هجری قمری به پایان رسیدہ و در شہر ری در جوار مرقد ابن بابویہ (پدر شیخ صدوق) رحمت الله علیہامد فون گردید و مزارش برای ابد میعاد گاہ صاحب دلان و اندیشہ ورزان شد همچنین

توفیق الهی دست داد که بضمیمه دیوان وحدت دیوان صغیر عارف واصل و شاعر کامل مرحوم ریاضی سمرقندی را برای اولین بار به طبع برسانیم لازم به توضیح است که از مرحوم ریاضی دو دیوان بجای مانده که یکی بنام دیوان کبیر و دیگری دیوان صغیر مشهور است. البته در صحت انتساب دیوان صغیر به مرحوم ریاضی سمرقندی هیچگونه شبهه و تردیدی برای ما باقی نبود. الا آنکه محقق صاحب نام و وزندهای سنگین در عالم تحقیق و تدقیق شد

تصریحاً تعلق دیوان صغیر را به مرحوم ریاضی سمرقندی تأیید نماید تا ما با اطمینان خاطر دیوان را نه بعنوان منتسب بدریاضی چاپ و منتشر نمائیم تا اینکه در نامه ای که فاضل ارجمند و شاعر گرانمایه مرحوم محسن بیگدلی جلائی ملقب به «رونقعلی» که یکی از فقرای سلسله خاکسار می باشند به حضور باهر النور فیلسوف و عارف کامل حضرت آیت الله العظمی شهاب الدین مرعشی نجفی مدخلدالعالی ارسال داشته و در آن صحت انتساب این دیوان را از ایشان استفسار ورزیده بود معظم له طی یادداشتی که در جواب ارسال داشته اند چنین افاضه

فرموده اند. ریاضی سمرقندی از مشاهیر شعر و ادب است و دو دیوان دارد یکی کبیر و دیگری صغیر و دیوان صغیر او همین دیوان سرکار است و در فقه و ادب ید طولائی داشته است مدتی بدقتضاوت لار منصوب بوده فلذا گاهی از او بدقاضی لاری تعبیر می شود و من شعره

قامتش گسر کند هلاک مرا      زیر سر وی کنید خاک مرا

لأیضاً

گر دورم از تو نقش توأم در نظر بس است

دل پیش تست دولت من این قدر بس است

ولأیضاً

زود میرم تا گیاه از تربتم آید برون

توسنش باشد کسه میل سبزه خاکم کند

ولأیضاً

ستاره ایست در گوش آن هلال ابرو      ز روی حسن به خورشید میزند پهلو

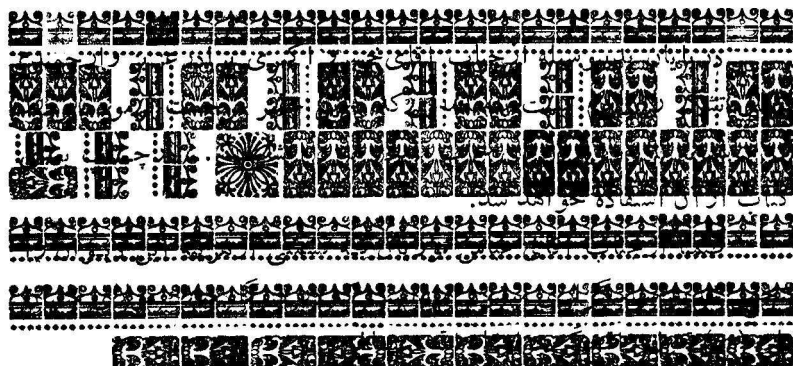
و تمام این ابیات در دیوان صغیر او که راجع به سرکارست موجود می باشد.

قبر او را بعضی در سمرقند گفته اند و عده ای در لار، بهر حال قبل از نهصد

( چهار )

هجری بدقلیلی وفات نموده رساله‌ای هم در علم عروض و قوافی دارد و اسم او را محمد، مکنی به ابا القاسم ضبط نموده اند و فعلاً حال مزاجی و روحی بیش از این مقتضی تفصیل نبود امید عفو است .... ثمت فرمایشات استاد علامه مدضله‌العالی باری ریاضی سمرقندی در طریقت از سلاک سلسلهٔ خاکسار و از پیوستگان و دلدادگان سیدبهازعلی نوری «مدفون در کربلای معلی» و شرح احوالش در سوانح شهباز قلندر به زبان سنندی آمده است

والسلام علی من اتبع الهدی      میرطاهر





## حضرت آیت الله العظمی آقای سید شهاب الدین مرعشی نجفی

پس از تقدیم عرض ارادت امید است که وجود شریف از هر گونه عوارض درامان بوده باشد چنانکه اطلاع دارید پس از فوت والدمعظم محمدخان بیگدلی (آتش) کتابخانه شخصی ایشان کسب دارای کتب متعدد خطی و منحصر بفرد بوده است طبق وصیت نامه رسمی در اختیار اینجانب قرار گرفته و در میان آن کتب خطی دیوان غزلیات کوچکی می باشد که دارای ۸۵ غزل و یک رباعی و یک تک بیت است که با تخلص ریاضی زینت یافته و فاقد هر گونه شرح و توضیح است. چون در نظر است دیوان مذکور را چاپ و انتشار دهیم بد کتابخانه های فرهنگ - مدرسه و آستانه مقدسه فاطمه معصومه قم مراجعه سندی دال بر هویت این شاعر بدست نیامد لذا از آن مقام محترم و مرجع عالیقدر تمنا دارد چنانچه از سوابق احوال و شناسنامه این شاعر اطلاعی در دست است قبول زحمت نموده مرقوم فرمائید تا نسبت به چاپ آن اقدام گردد.

با تقدیم شایسته ترین احترامات

محسن بیگدلی جلائی

۱۳۲۴/۷/۵

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## دیوان وحدت

۱

حاجت روا شدند هزاران هزارها	از یکخروش یارب شب زنده دارها
در خرمن وجود جهانی شرارها	یک آه سرد سوخته جانی سحر زند
بشاید کلید قفل مهمات کارها	آری دعای نیمشب دلشکستگان
هان ای حکیم گفتمت این نکته بارها	مینای می ز بند غمت می دهد نجات
در پای هر خمیص می می گسارها	آب و هوای می کده از بس که سالم است
از های و هوی عریبه باده خوارها	طاق و رواق می کده هرگز تهی مباد
از نغمه های زیر و بم چنگ و تارها	پیغام دوست میرسد هر زمان بگوش
بر بود عقل و دین و دل هوشیارها	ساقی بیک کدر شمه مستانه در ازل

وحدت به تیر غمزه و شمشیر ناز شد

بیجرم کشته در سر کوی نگارها

۲

آتش عشقم بسوخت خرقه طاعاترا  
 مسئله عشق نیست درخور شرح و بیان  
 دامن خلوت زدست کی دهد آنکو که یافت  
 هر نفسم چنگ و نی از تو پیامی دهد  
 سیل جنون در ربود رخت عباداترا  
 به که بیکسو نهند لفظ و عباراترا  
 در دل شهای تار ذوق مناجاترا  
 پی نبرد هر کسی رمز اشاراترا  
 مستم و گم کرده ام راه خراباترا  
 رفتن و کردم تمام سیر مقاماترا  
 از دم پیر مغان رفع خیالاترا  
 هر نفسی میکنند سیر سماواترا  
 از تو بیک جو هزار کشف و کراماترا

وحدت از این پس مده دامن رندان ز دست  
 صرف خرابات کن جمله اوقات را

۳

تا نشوئید همی دفتر دانائی را  
 سرنوشت ازلی بود که داغ غم عشق  
 آنکه سر باخت بصحرای هوس میداند  
 برو از گوشه نشینان خرابات پهرس  
 دعوی عشق شکیبیا ز کجا تا بکجا  
 نیست جائی که نه آنجاست ولیکن جوئید  
 برو ایعقل و از دیده مجنون بنگر  
 یافتن عاقبت این نکته کزو یافته اند

وحدت از خاک در میگذه وحدت ساخت  
 سرمه روشنی دیده بینائی را

۴

بر باد فنا تا ندهی گسرد خودیرا  
 باخود نظری داشت که بر لوح رقم زد  
 جانها فلکی گردد اگر این تن خاکی  
 در رقص در آید فلک از زمزمه عشق  
 ما از کتب عشق نخواندیم و ندیدیم  
 یا بوسه مزن بر لب مینای محبت  
 گل پر مگه خسروی آراست چو بشنید  
 درویش بصد افسر شاهی نفروشد  
 یارب بکه این نکته توان گفت که وحدت  
 در کوی صنم یافته راه صمدی را

۵

دل بیتو تمنا نکند کوی منا را  
 ایدوست مرا من ز در خویش خدا را  
 باز آی که تا فرش کنم دیده بر اهت  
 از دست مده باده که این صیقل ارواح  
 زاهد تُو رَبِّ اِرنی این چه تمناست  
 هرگز نبری راه بسر منزل الا  
 چون دور بعاشق برسد ساقی دوران  
 آتش بجهانی زند ار سوخته جانی  
 طوفان بلا آمد و بگرفت در و دشت  
 در حضرت جانان سخن از خویش مگوئید  
 از درد منالید که مردان ره عشق  
 وحدت که بود زنده خضروار مگر خورد  
 از چشمه حیوان فنا آب بقا را

۶

گردون چو زد لوای ولایت پیام ما  
 در نعت این بس است که روح الامین پاک  
 ای خواه بندگانگی بمقامی رسانده ایم  
 ما را دوام عمر نه از دور انجمست  
 دردا که بیهضور می و دور جام رفت  
 ساقی چویک اشاره شد از پیر می فروش  
 ما را که لعل یار بکام است می بدور  
 در پیشگاه می کده ما را کنید خاک  
 سامان گرفت شرع پیمبر بنام ما  
 آرد سلام یار و رساند پیام ما  
 کافر رباید از سر شاهان غلام ما  
 باشد دوام دور فلک از دوام ما  
 سی سال روزگار همه صبح و شام ما  
 لبریز ساخت از می توحید جام ما  
 دور سپهر گو که نگردد بکام ما  
 شاید که بوی باده رسد بر مشام ما

وحدت رموزهستی و اسرار عاشقی

یکسر توان شناخت ز طرز کلام ما

۷

باز آهنگک جنون کردیم ما  
 جز فنون عشق کآن آئین ماست  
 در طریق عشق تسلیم و رضا  
 از سراب دل روان درجوی چشم  
 خاک خواری و مزلت تا ابد  
 در پی چندند و چون در سالها  
 بر رگ غم نشتر شادی زدیم  
 تا بنیروی را <sup>بست</sup> <sub>بست</sub> ما

عقرا از سر برون کردیم ما  
 سر بسر ترك فنون کردیم ما  
 روزگاری رهنمون کردیم ما  
 چشمه های آب خون کردیم ما  
 بر سر دنیای دون کردیم ما  
 با خلاق چند و چون کردیم ما  
 دفع سودای درون کردیم ما  
 نفس سرکش را زبون کردیم ما



۸

بگویی زاهد خود بین باد پیما را  
 کسیکه پا و سری یافت در دیار فنا  
 اگر چه نقطه ز با یافت رتبه امکان  
 مکن ملامتم از عاشقی که نتوان بست  
 ز کوی دوست مگر میرسد نسیم صبا  
 کمینه چاکری از بندگان پیر مغان  
 روا مدار که هر دم بیاد روی گلی  
 بصد فسانه و افسون نمیکند بیرون  
 پیاله گیر که رندان به نیم جون خرنند  
 برو ز دست مده گری وصال میطلبی  
 که درد باده رها نید از خودی ما را  
 گزید خدمت رندان بیسر و پا را  
 ولسی بنقطه شناسند عارفان با را  
 ز دیدن رخ خورشید چشم حربا را  
 که بر ز نافه چین کوه و صحرا را  
 بیک اشاره کند زنده صد مسیحا را  
 چو غنچه چاک زنم جامه شکبیا را  
 رقیب از سر مجنون هوای لیلا را  
 هزار سائل طاعات زهد و تقوی را  
 فغان و ناله و فریاد و آه شبها را

کسی بکنه کلام تو پی برد وحدت

که یافت در صدف لفظ در معنی را

۹

یا میکده را در بند این رند شرابی را  
 تا گردد وجودم را بر باد فنا ندهد  
 یکباره پریشان کرد ما را چو پریشان کرد  
 از قهقهه بیجا است ای یکبک دری کز خون  
 رود دست بشوی از تن ز آن پیش که خود سازد  
 ایخوا چه یکی گردد خود بحر حباب آخر  
 آهم بفلک بر شد از جور رقیب امشب  
 القصد مکن باور افسانه و اعظ را  
 یا چشم پوش امشب مستی و خرابی را  
 از دست نخواهم داد این آتش آبی را  
 بر روی مد آسایش زلفین سحابی را  
 شاهین کندت رنگین چنگال عقابیرا  
 سیلاب فنا ویران این کاخ ترا بیرا  
 در بحر چه بسپاری این شکل حبابیرا  
 تا خود چه اثر باشد این تیرشها بیرا  
 کی گوش کند عاقل هر بانگ عرابیرا

بشنو سخن وحدت ای تشنه که آب آنسوست

بپنوده چه پیمائی این دشت سرابی را

۱۰

لبریز تا ز باده نگردید جام ما  
 در نامهٔ عمل ننوشتند نام ما  
 ما را که لعل یار یکام است و می بدور  
 دوران دهر گو که نگردد یکام ما  
 ما خود خراب و مست شراییم محتسب  
 نبود خیر زمستی شرب مدام ما  
 دارم هوای آنکه ز بامش برم ولی  
 بنموده چنین زلف کجش پای دام ما  
 هر پنجهٔ به پنجهٔ ما ناورد شکست  
 بازوی عشق می دهد ایدل شکست ما

وحدت حرام باد کسی کارزو کند

لب بر لبش نهد صنم می پرست ما

۱۱

بشنو ز ما که تجربه کردیم سالها  
 بیحاصلی است حاصل این قیل و قالها  
 حالی اگر چه رند خرابات خانه ایم  
 لیکن فقیه مدرسه بودیم سالها  
 یعنی بمی ز آینه دل زدوده اند  
 رندان کوی میکده ام زنگ نالها  
 از گوهکن نشان و زمجنون خبر دهند  
 گلها و لاله های تلال و جبالها  
 جانا قسم بجان عزیزت که تا سحر  
 شها بیاد روی تو دارم خیالها  
 آن خالهای لعل لب دلفریب دوست  
 گوئی نشسته بر لب کوثر بلالها

وحدت کمال عشق چو دربی کمالی است

تکمیل عشق کرد و گذشت از کمالها

## ۱۲

زدست عقل برنجم بیار جام شراب  
 برو بکوی خرابات می پرستی کن  
 لطیفه های نهانی رسد بگوش دلم  
 بیک تجلی حسن ازل ز بحر وجود  
 جهان و هر چه در او هست پیش اهل نظر  
 عجب مدار که شب تا صبح بیدارم  
 قرار و صبر ز عاشق مجو که نتواند  
 بیا و این من و ما را تو از میان بردار  
 بنای عقل مگر گردد از شراب خراب  
 که این کلید نجاتست و آن طریق صواب  
 ز صوت بربط و آهنگ چنگ و بانگ رباب  
 شد آشکار هزاران هزار شکل حباب  
 نظیر خواب و خیالست عکس ظل تراب  
 عجب بود که در آید بچشم عاشق خواب  
 بحکم عقل محال است جمع آتش و آب  
 که غیر این من و ما نیست در میانه حجاب

نبوده بی می و معشوق سالها وحدت

بدور لاله و گل روزگار عهد شباب

## ۱۳

مقصد من خواجه مولای منست  
 در مناجاتم چو موسی با آله  
 می روان مرده ام را زنده کرد  
 گاه گاهی این رکوع و این سجود  
 دامن تدبیر را دادم ز دست  
 حسن لیلی جز یکی مجنون نداشت  
 نفی من شد باعث اثبات من  
 نشأه ناسوتم اندر خور نبود  
 نام نیکت ذکر صبح و شام ماست  
 توشه من نیز تقوای منست  
 خلوت دل طور سینای منست  
 آری آری می مسیحای منست  
 کلمینی یا حمیرای منست  
 رشته تقدیر در پای منست  
 عالمی مجنون لیلای منست  
 خواجه در لای من الای منست  
 عالم لاهوت مأوای منست  
 یاد رویت ذکر شبهای منست

ره بخلوتگاه وحدت یافتم

وحدتم فوق گمان جای منست

۱۴

زاهدنشسته دست زتن جانت آرزوست  
می ناچشیده حالت مستانت آرزوست  
نازرده پای در طلب از زخم نیش خار  
چون کودکان بیخبر از راه و رسم عشق  
بیرون نکسره دیو طبیعت ز ملک تن  
از خسروان ملک بقا خلعت وجود  
ناورده رو بمقصد و نهاده پا براه  
یوسف صفت نگشته بزندان غم اسیر  
یکره کمر نبسته بخدمت چو بندگان

وحدت خیال بیهده تا کی عبث چرا

حور و قصور و کوثر و غلمان آرزوست

۱۵

بر آنکه مرید می و معشوقه و جام است  
ترك سروجان گیر پس آنگاه بیاسای  
از اول این بادیه تا کعبه مقصود  
چون طالب و مطلوب و طلب هر سه یکی شد  
هر خواهی که در بندگی عشق کمر بست  
معلوم شود عاقبت از رنج ره عشق  
هشدار که شیخت نزنند راه که او را  
جز دوست نعیم دو جهان جمله حرام است  
آری سفر عشق همین يك دوسه گام است  
دیدیم و گذشتیم از او چار مقام است  
هنگام وصال است و دگر سیر تمام است  
کی در طلب ننگ و کجا طالب نام است  
کاین همفران پخته کدام است و که خام است  
تحت الحنك و سبجه بکف دانه و دام است

وحدت عجیبی نیست که در بزم محبت

گر بنده شود خواهی و ارشاه غلام است

۱۶

بکیش اهل حقیقت کسی که درویش است  
 زیوست تخت و کلاه نمدمکن منعم  
 بتیر غمزه و نازت ز هر کناره بسی  
 رموز رندی و هستی بشیخ شهر مگوی  
 هوای کوی خرابات و آب میخانه  
 بشوی دست ز دنیا و پند من بنیوش  
 تراچه آگهی از حال مست و مخموری است  
 من و خیال سلامت از این سفر هیهات

بیاد روی تو مشغول<sup>۱</sup> فارغ از خویش است  
 که در دیار فنا تخت و تاج درویش است  
 بخون تپیده چون سینه چاک و دلریش است  
 که این منافق دور از خدا بداندیش است  
 به از هوای دزاشوب و آب تجریش است  
 که مهر او همه کین است و نوش او نیش است  
 که شحنه اش بود اندر پی و عسس پیش است  
 که خصم و رهنم آن در پی است و این پیش است

ز کس مرنج و مرنجان کسی ز خود و وحدت

که این حقیقت آئین و مذهب و کیش است

۱۷

عشق بیکسو فکند پرده چو از روی ذات  
 هر من و مائی که هست میرود اندر میان  
 دست ز هستی بشوی تا شودت روی دوست  
 همرهی خضر کن در ظلمات فنا  
 هر که بلبل لب خضر صفت برد راه  
 سر بارادت بنه در قدم رهروی

شد ز میان غیر ذات جمله فعل و صفات  
 چونکه با آخر رسید سلسله ممکنات  
 جلوه گرازشش جهت گرچه ندارد جهات  
 ورنه بخود کی رسی در سر آب حیات  
 یافت حیات ابد رست ز رنج و مامت  
 کز سخن دلکشش حل شودت مشکلات

بعد چهل سال زهد و وحدت پرهیز کار

ترك حرم کرد و گشت معتكف سومنات



## ۱۸

تا سر و زلف پریشان تو چین در چین است      زیر هر چینی از آن جای دل غمگین است  
 بی‌مه زوی بتان شب همه شب تا بسحر      دامن و دیده‌ام از اشک پراز پروین است  
 شیوه کوه کنسی شیوه فرهاد بود      صفت حسن فروشی صفت شیرین است  
 باغ حسن توجه باغیست که پیوسته در او      سنبل و نرگس و ریحان و گل و نسرین است  
 عاشق از خواب سلامت نکند نیست عجب      عشق را درد بود بستر و غم بالین است

وحدت از صومعه گر رخت بمیخانه کشید

عارف حق‌نگسر و رند حقیقت بین است

## ۱۹

دوشینه سخن از خم آنزلف دوتا رفت      دل بسته او گشت و روان از بر مارت  
 گویند جدائی نبود سخت ولیکن      بر ما ز فراق تو چه گویم که چهارفت  
 طوفان تنوریکه از او مانده اثرها      از خون دلی بود که از دیده ما رفت  
 از آمدن و رفتن دلبر عجبسی نیست      از راه وفا آمد و از راه جفا رفت  
 بودش لب لعل تو تمنا گه حیوان      چون خضروسکندر ز پی آب بقا رفت  
 تا لب بنهد بر لب بلقیس و سلیمان      هدهد چو صبا بیخبر از او بسبا رفت  
 زاهد سوی میخانه شو و صومعه بگذار      تا خلق نگویند که از روی ریا رفت  
 می‌خوردن ما روز ازل خود بنوشتند      هان بر قلم صنع میندار خطا رفت

مجنون صفت ارشد بسر کوی خرابات

وحدت بگمانم که هم از راه دعا رفت

۲۰

هر دلی کز تو شود غمزده آن دل شاد است  
 رو بویرانه عشق آر و برو در بر بند  
 کمر بندگی عشق مبند و بمیان  
 من اگر رندم و بدنام برو خرده مگیر  
 پنجه در پنجه تقدیر شاید افکند  
 دامن دشت گر از ناله مجنون خالیست  
 روز گاریست که بیروی تو کار من ودل  
 پیش سجاده نشینان خبر از باده مگوی  
 دل دیوانه نصیحت نپذیرد هیهات  
 چه توان کرد که این فطری مادرزاد است

جنت و کوثر و طوبی تو و وحدت همه اوست

که رخس جنت و لب کوثر و قد شمشاد است

۲۱

محرم راز خدائی دل دیوانه ماست  
 مشعل خور که فروزان شده در صحن سپهر  
 باده پیش آر که خورشید می عقل فروز  
 برو ایزاهد افسرده که در محفل دوست  
 ما و تسیح شمردن ز کجا تا به کجا  
 مخزن گنج نهران سینۀ ویرانه ماست  
 پرتوی از مه رخساره جانانه ماست  
 هر سحر جلوه گرازمشوق پیمانۀ ماست  
 ما چو شمعی و خلائق همه پروانه ماست  
 زلف پر چین بتان سبحة صد دانه ماست

اندرین ارض و سماوات نگنجد وحدت

قلب تو عرش منست و دل تو خانه ماست

## ۲۲

چو پوست تخت منست و کلاه پشمین تاج  
 کلاه فقر بود خود اشاره در معنی  
 زبان حالت درویش دلق پوش این است  
 ز جان و تن بگذر تا رسی بکعبه دل  
 نظیر جذبه و عشقت عقل و نفس و فنا  
 بنای هستی ما را بمی خراب کنی  
 خراب باده عشقم نه مست آب غب  
 چه گویمت که چه درد دیت در عشق که هیچ  
 چنان بموج درآمد فضای بحر محیط

سروش گفت بوحدت که عشق مصباحست

بود تن تو چو مصباح دل در او چو زجاج

## ۲۳

ترك من ازخانه بیحجاب برآمد  
 عاقبتم شد وصال دوست میسر  
 عشق ندانم چه حالتست که ازوی  
 لوح چو پذیرفت نام عشق و دل و جان  
 این همه شور محبتست که هر دم  
 می بقدر ریخت از گلوی صراحی  
 تربت منصور چون رسید بدریا  
 بحر حقیقت نمود جنبشی از خویش

شاهد مقصود وحدت از رخ زیبا

پرده برافکند و بی نقاب برآمد

۲۴

دلی که درخم آنزلف تابدار افتاد  
 هوا عبیر نشان شد مگر گذار صبا  
 بدام زلف تو تنها نه من گرفتارم  
 دگر نه پای طلب دارم و نه دست سبب  
 فغان و ناله بر آمد ز بلبلان چمن  
 هوای طویم از سر برفت خواجه مرا  
 زدست شاهد شیرین دهان شکر لب  
 کسی که عشق نورزید ذوق می بچشید

مگویی نکته توحید را بکس وحدت

از این معامله منصور خود بدار افتاد

۲۵

هر که از تن بگذرد جانانش دهند  
 هر که در سجن ریاضت سر کند  
 هر که گردد مبتلای درد هجر  
 هر که نفس بت صفت را بشکند  
 هر که بر سنگ آمدش مینای صبر  
 هر که گردد نوح عشقش ناخدا  
 هر که از ظلمات تن خود بگذرد  
 هر که بی سامان شود در راه عشق

هر که چون وحدت به پیسو راه یافت

سراقلب عرش رحمانش دهند

۲۶

خواجه آنروز که از بندگی آزادم کرد  
 خبر از نیک و بد عاشقیم هیچ نبود  
 روی شیرین صفتان در نظر آراست مرا  
 عاقبت بیخوبین هستی ما کرد خراب  
 رفت بر باد فنا گردد وجودم آخر  
 بسکه فرهاد صفت ناله و فریاد زدم  
 بودم از صفت رندان خرابات ولی  
 وحدت آن ترک کماندار جفا جو آخر  
 دیده و دل هدف ناوک بیدادم کرد

۲۷

تا زنگ سیه ز آینه دل نزداید  
 در طرف چمن گر بکند جلوه رخ دوست  
 نور ازلی گسردند از رخ لیلی  
 هر کون کند بندگی پیر خرابات  
 ایغمزده تریاق محبت بکف آور  
 آئین طریقت بحقیقت بجز این نیست  
 عکس رخ دلدار در او خوش ننماید  
 بر برگ گلی این همه بلبل نسراید  
 از گردش چشمی دل مجنون بُر باید  
 بر روی دلش جان در معنی بگشاید  
 تا زهر غم دهر ترا جان نگزاید  
 کز شادی و غم راحت و در نجت نغزاید  
 این بار امانت که شده قسمت وحدت  
 بر پشت فلک گر نهد البته خم آید

## ۲۸

بعد از این خدمت آن سرور روان خواهم کرد  
 بر دم تیغ غمش سینه سپر خواهم کرد  
 پای بر تخت جم و افسر کی خواهم زد  
 گرد هر گوشه ویرانه بجان خواهم گشت  
 بیرخ دوست دگر خون جگر خواهم خورد  
 دیده را ساغر پیمانۀ آن خواهم کرد  
 سالها در ره عشق تو قدم خواهم زد  
 عمرها نام ترا ورد زبان خواهم کرد  
 مهر روی تو دگر جای بدل خواهم داد  
 غم عشق تو دگر مونس جان خواهم کرد

وحدتا گفت ترا از بر خود خواهم راند  
 گفتمش خون دل از دیده روان خواهم کرد

## ۲۹

می خور که هر که می نخورد فصل نو بهار  
 می در بهار صیقل دل های آگه است  
 در عهد گل ز دست مده جام باده را  
 صحن چمن جو وادی ایمن شد ای عزیز  
 هر ملک دل که لشگر عشقش خراب کرد  
 آموختند مستی و دیوانگی مرا  
 جانهای پاک بر سردار فنا شدند  
 ای شیخ پا بحلقه دیوانگان منه  
 از بندگی بمرتبه عواجگی رسید  
 از صدق سرپای خراباتیان بنه  
 در کوی فقر دامن دولت بدست آر

وحدت ییاد بر در توفیق حلقه زن  
 توفیق چون رفیق شود گشت بخت یار

۳۵

مگر شد سینه امشب وادی طور  
 گمانم لیلۃ القدر است امشب  
 رموز رندی و اسرار مستی  
 مگو با مرغ شب از نور خورشید  
 اگر منع کند از می پرستی  
 رسد گر بر مشامش نکهت می  
 نهد گر بر سر دار فنا پا  
 زمی خواران نیارد کس نشانی  
 چنان از : ادب عشق تر مستم  
 گرفتار کمند زلف جانان  
 که در دل تابدم از شش جهت نور  
 که شد چون روز روشن لیل دیجور  
 بشیخ شهر گفتن نیست دستور  
 نیارد سرمه کس بر دیده کور  
 مکن منعش بود بیچاره معذور  
 بیفتد تا قیامت مست و مخمور  
 انا الحق میسراید همچو منصور  
 بود تا نرگس مست تو مستور  
 که از مامیت گردد آب از گورد  
 نداند شادی از غم ماتم از سور

به نیروی ریاضت وحدت آخر  
 نکردی دیو سرکش را تو مقهور

۳۶

هر که آئین حقیقت نشناسد زمجراز  
 یا که بیهوده مران نام محبت بزبان  
 انقدر حلقه زخم بر در میخانه عشق  
 که کند صاحب میخانه برویم در باز  
 هر که شد معتکف اندر حرم کعبه دوست  
 حاشا لله که بود معتقد راه مجاز

مگذارید قدم بیهده در وادی عشق  
 کاندترین مرحله بسیار نشیب است و فراز

۳۲

زاهد خود پرست کو تا که ز خود رها نمش      درد شراب بیخودی از خم هوچشانمش  
 گس نفسم باؤ رسد در نفسی بیک نفس      تا سر کوی میکشان موی کشان کشانمش  
 زهد فروش خود نما ترک ریا نمیکند      هر چه فسون دمیدمش هر چه فسانه خوانمش  
 هر چه بجز خیال او قصد حریم دل کند      در نگشایمش پرو از در دل برانمش

گر شبکی خوش از کرم دوست در آید از درم  
 سر کنمش نثار ره جان بقدم فشانمش

۳۳

آنکه هر دم ز ندم ناواک غم بر دل ریش      زود باشد که پشیمان شود از کرده خویش  
 بشنوا این نکته که در مذهب نندان کفر است      رندی و عاشقی و آگهی از مذهب و کیش  
 جلوه گاه نظر شاهد غیبند همه      کعبه زاهد و کوی صنم و دیر کشیش  
 بنگاهی که کند دیده دل از دست مده      سفر وادی عشقت و خطرها در پیش  
 دل شد از هجرتو بیمار و نگفتم بطیب      ز آنکه بیمار ره عشق ندارد تشویش

از کم و بیش ره عشق میندیش که نیست  
 عاشقانرا بدل اندیشه ره از کم و بیش



۳۴

کردیم عاقبت وطن اندر دیار عشق  
 مستان عشق را بصوحی چه حاجت است  
 سی سال لاف مهر زدم تا سحر گهی  
 فارغ شود ز دردسر عقل فلسفی  
 در دامن مراد نبینی گل مراد  
 ایفرخ آنسریکه ز نندش بتیغ یار  
 روزی ندیده تا بکنون چشم روزگار  
 پروانه گر ز عشق بسوزد عجب مدار  
 آندم مس وجود تو زر میشود که تن  
 خوردیم آب بیخودی از جو یار عشق  
 زیرا که دردسر نرساند خمار عشق  
 و اشد دلم چو گل ز نسیم بهار عشق  
 يك جرعه گر کشد زمی خوشگوار عشق  
 بی ترک خواب راحت و بی نیش خار عشق  
 وی خرم آن تنی که کشندش بدار عشق  
 از دور روزگار به از روزگار عشق  
 کآتش ز نذبخرمن هستی شرار عشق  
 در بوته فراق گدازد بنار عشق

هر کس که یافت آگهی از سر عاشقی  
 وحدت صفت کند سروجانرا نثار عشق

۳۵

شد برفراز مسند دل باز شاه عشق  
 جز در فضای سینۀ رندان می پرست  
 شوریدگان عشق برابر نمیکند  
 در ملک فقر افسر یارش بسر نهند  
 ای شیخ روی زرد و لب خشک و چشم تر  
 یعنی گرفت کشور جانرا سپاه عشق  
 نتوان زدن بملك جهان بارگاه عشق  
 با صد هزار افسر شاهی کلاه عشق  
 هر تن که خاک شد ز دل و جان براه عشق  
 در شرع ما بود بحقیقت گواه عشق

هر گز نیاید ایمنی از حادثات دهر  
 وحدت مگردمی که بود در پناه عشق

## ۳۶

آنکه ناید بدلش رحم ز بیماری دل  
بسکه دل بر سر دل ریخته ایدل برهش  
غیر عناب لب و نار رخ و سیب زرخ  
دل زبیداد تو خون گشت و کس عرضه نکرد  
دیده را از انسب ایدل که بجان دارم دوست  
دل ندیدم مگر اندر سر زلفین نگار  
کی بیاد آیدش از حال گرفتاری دل  
که ترا نیست دگر راه ز بسیاری دل  
نکند هیچ علاج دل و بیماری دل  
آن جفای تو و آن رحم و وفاداری دل  
بود آیا که شب هجر کند یاری دل  
رو بهرجا که نمودم ز طلب کاری دل

وحدتا بسکه کند مویسه و زاری دل زار  
مردمانرا همه زار است دل از زاری دل

## ۳۷

دی مغبجه گفت که ما مظهر یاریم  
ما نقطه پرگار وجودیم ولیکن  
ما سر انا الحق بجهان فاش نمودیم  
ما بار بسر منزل مقصود رساندیم  
در هیچ قطاری دگر ایقافله سالار  
تا باد بهم بر زند آنزلف پریشان  
تا در چمن حسن گل روی تو بشکفت  
چون در نظر دوست عزیزیم غمی نیست  
سر تا بقدم آینه روی نگاریم  
گاهی بمیان اندر و گاهی بکناریم  
منصور صفت رقص کنان بر سرداریم  
ایخواجه دگر اشتر بگسسته مهاریم  
ما را نتوان یافت که بیرون ز قطاریم  
آشفته و سر گشته و بی صبر و قراریم  
شوریده و شیدا و پریشان چو هزاریم  
هر چند که در چشم خلایق همه خواریم

وحدت صفت از نشئه صهبای محبت  
مستیم ولی بیخبر از رنج خماریم

۳۸

با توسن خیال بهرسو شتافتیم  
 دلبر نشسته در دل و ما بی خبر از او  
 گفتیم ترك صحبت ابناء روزگار  
 معلوم شد که میکده و خانقه یکیست  
 شد عاقبت کفن بتن آنجامه‌ای که ما  
 یکره عدم شدیم پس از مشرق وجود  
 از دوست غیر نام و نشانی نیافتیم  
 بیهوده کوه و دشت و بیابان شتافتیم  
 مردانه‌وار روی دل از جمله تافتیم  
 این نکته را چو اصل حقیقت شناختیم  
 از بود مهر و تار وفای تو بافتیم  
 خورشیدوار بر همه آفاق تافتیم  
 وحدت اگر چه در سخن سفته و لیک  
 کوتاه کن که قافیه دیگر نیافتیم

۳۹

ما سالها مجاور میخانه بوده‌ایم  
 با رخس صبر وادی لا را سپرده‌ایم  
 پا از گلیم کثرت عالم کشیده‌ایم  
 با صیقل ریاضت از آئینه ضمیر  
 زاهد بروکه نغمه منصوری از ازل  
 بهر قبول خاطر خاصان بزم دوست  
 نادیده‌های چند ز دلدار دیده‌ایم  
 تا رخت جان بسایه سروی کشیده‌ایم  
 روزوشبان ب خاک درش جبهه سوده‌ایم  
 اندر فضای منزل الا غنوده‌ایم  
 خود تکیه ما ببالش وحدت نموده‌ایم  
 گرد خودی و زنگ دوئی را زدوده‌ایم  
 ما بفر از دار فنا خوش سروده‌ایم  
 کاهیده‌ایم از تن و بر جان فزوده‌ایم  
 نشینده‌های چند ز جانان شنویده‌ایم  
 صدجوی خون ز دیده بدامن گشوده‌ایم  
 گوی سعادت از سر میدان معرفت  
 وحدت بصولجان ریاضت ر بوده‌ایم

۴۰

منت خدایرا که خدا را شناختیم  
 از جان شدیم بر در دل حلقه‌سان مقیم  
 راضی ز جان و دل بقضای خدا شدیم  
 ایخواجه ما بهمراهی عشق سالها  
 در ستیم خود زشش در این چرخ مهره باز  
 زر شد ز کیمیای تو ما را مس وجود  
 در ملک دل لوی طرب بر فراختیم  
 تا راه و رسم منزل جانان شناختیم  
 با خوب و زشت و نیک و بد خلق ساختیم  
 مردانه وار بر سپه عقل تاختیم  
 تا نرد عشق از دل و جان با تو باختیم  
 تن را بنار عشق تو یکجا گذاختیم

وحدت زین عشق بشاهی رسیده‌ایم  
 یعنی گدای در گه شاهان نواختیم

۴۱

تا چند سرگران ز مدار جهان شوم  
 در بین ما و دوست بجز خود حجاب نیست  
 زندان تن گذارم و زین خاکدان دون  
 از خاکیان و صحبت ایشان دلم گرفت  
 با طایران گلشن قرب جلال دوست  
 سودی نبخشم سخن واعظ و فقیه  
 آن بد که نشوم سخن این و آن بگوش  
 شاید بدین سبب کندم بخت یآوری  
 تا چند از مدار جهان سرگران شوم  
 آن به که بگذرم ز خود و از میان شوم  
 در اوج عرش یوسف کنعان جان شوم  
 یک چند نیز همنفس قدسیان شوم  
 ایندامگه گذارم و هم آشیان شوم  
 تا چند سال و مه ز پی این و آن شوم  
 از چاکران حلقه پیر مغان شوم  
 در بزم دوست محرم راز نهان شوم

وحدت حبیب گر بخرامد باغ حسن  
 در گوهر سخن برخش در فشان شوم

۴۲

بی براق و رفرق و روح الامین  
نیست معراج حقیقت غیر از این  
عشق شد با درد و با محنت قرین  
لاف عشق و آگهی از کفر ودین  
دورکن از خویش عقل دور بین  
گفتمت رمزی برو خود را مبین  
شد فلاطون محبت خم نشین  
جنگ و صلح و لطف و قهر و مهر و کین  
نالۀ جانسوز و آه آتشین  
های و هوی عارف از علم الیقین  
تا بیابسی معنی حبل المتین  
با کمان کین بود اندر کمین  
چون برآمد دست حق از آستین

هر زمانی وحدت ابراهیم وار  
میسراید لاحب الأفلین

خیز و رو آور بمعراج یقین  
نیستی معراج مردان خداست  
سرنوشت عاشقان یکسر بلاست  
در حقیقت جمع آب و آتش است  
دست زن بر دامن دیوانگی  
دیده خود بین خدایین کی شود  
دل در آن چاه ز نخدان پا نهاد  
عاشق آن باشد که شناسد ز هم  
بیتو باشد عاشقان را صبح و شام  
گفتگوی زاهد از علم است و ظن  
جنگ زن در حلقه زلف بنان  
غافل غافل که صیاد اجل  
سرنگون شد تا ابد لات و منات

۴۳

شد از میان منی و جلوه کرد نجن هو  
مه آشکار شود ابر چون شود یکسو  
هلال وار چو بنمود گوشۀ ابرو  
که مست میشود از من شراب و جام و سو  
که خالی از تو نینم بخویش یکسر مو  
ولی بکس نتوان گفت رازهای مگو  
بکوی دوست کسی را که نیست خوی نکو  
که عاقبت شود از رشته وصال رفو  
رضای دوست چو خواهی مراد خویش مجو  
ولی خلاف شریعت مپوی یکسر مو

قدم زوادی کثرت کسی نهد بیرون  
که سوی کعبه وحدت چو وحدت آرد رو

ز خود گذشتم و گشتم ز پای تا سراو  
من از میان چو شدم دوست در میان آمد  
زین عشق شبم را نمود چون شب عید  
بیا بیا که بیاد تو همچنان مستم  
بخویش هر چه نظر می کنم تومی بینم  
فضای سینه شد از سر عیب مالامال  
بحسن خلق بیارای تن که ره ندهند  
به پیش هجر گرت سینه چاک گشته منال  
بیان عشق ز یک نکته بیشتر نبود  
حقیقت ارطلبی خواهد در طریقت کوش

## ۴۴

بعقل غره مشو تند پا منه در راه  
عیان در آینه کاینات حق بینید  
بغیر پیر خرابات و ساکنان درش  
رسد بمرتبه خواجه پایة توحید  
گر آفتاب حقیقت بتابدت در دل  
ز روی زردولب خشک و چشم تریداست  
بکیش اهل حقیقت جز این گناهی نیست  
مگر بیاری عشق ای حکیم ورنه به عقل  
چرا مقیم حرم گشت شیخ جامه سپید  
دمد ز مشرق جانت هزار کوب و ماه  
نشان عشق چه حاجت بشاهد است و گواه  
که پیش رحمت عامش برند نام گناه  
کسی نیافته بر حل این معما راه  
شد از چه معتکف دیر رند نامده سیاه  
گرت هواست که بر سر نهند افسر عشق  
گدائی در میخانه کن چو وحدت شاه

## ۴۵

از آن می شفقی رنگ یکدو جامم ده  
دوام دور فلک بین و بیوفائی عمر  
ز دور صبح ازل تا دوام شام ابد  
از آن مئی که کند کسب نور مهر و هنر  
اگر چه از نگه چشم مست مخمورت  
نه بیمم از عس و نی ز شحنة ام خوف است  
اگر چه باده حرام است و مال وقف حلال  
من خراب کجا و نماز و روزه کجا  
ز داغ دل دگر از عشق غم فزایم کن  
شبست و وجه میم نیست یکدو جامم ده  
برسم نذرو تصدق چون نیست وامم ده

## ۴۶

ز نام بهره نبردیم غیر بدنامی      ز کام صرفه نبردیم غیر نساگامی  
 شکست شیشه تقوی بسنگ رسوائی      گسست سبحة طاعت بدست بدنامی  
 بیار باده که این آتش سلامت سوز      برون کند ز تن مرد علت خمی  
 مپرس جز ز خراباتیان بی سر و پا      رموز عاشقی و مستی و می آشامی  
 زبان عشق زبانیست کاهل دل دانند      نداشتی است و ندهندی ندفارس نی سامی  
 زدست عشق روان گیر جام جمشیدی      پبای عقل در افکن کمند بهرامی  
 گل انا الحق و سبحانی ابعزیز هنوز      دمد ز تربت منصور و شیخ بسطامی  
 بقصد قتل دلم ترک چشم مخمورش      نمود تکیه بر آن ایروان صمصامی  
 بپوش چشم دل از غیر دوست وحدت وار  
 بگوش هوش شنو نکته های الهامی

## ۴۷

یاشب افغان شبی یا سحر آه سحری      میکند زین دویکی در دل جانان اثری  
 خرم آنروز که از این قفس تن برهم      بهوای سرکویت بزمن بال و پری  
 درهوای تو به بی پاو سری شهره شدم      یافتم در سر کوی تو عجب پا و سری  
 آنچه خود داشتم اندر سر سودای تورفت      حالیا بر سر راحت منم و چشم تری  
 سالها حلقه زدم بر در میخانه عشق      تا بروی دلم از غیب گشودند دری  
 هر که دمزرع دل تخم محبت نشاند      جز ندامت نبود عاقبت او را ثمری  
 خبر اهل خرابات مپرسید از من  
 زانکه امروز من از خویش ندارم خبری

۴۸

مسیح آسا دمی خلوت گزینی  
 اگر با دل نشینی اربعینی  
 بجز دل در دل شبها قرینی  
 ید و بیضا بود در آستینی  
 کجا باشند محتاج نگینسی  
 بود قارون گدای خوشه چینی  
 که در وحدت نباشد کفرودینی  
 نباشد عاشقانرا مهر و کینسی  
 مگر با چون فلاطون خم نشینی  
 نخیزد سبزه از هر سرزمینسی

بمن فرمود پیر راه بینی  
 که از جهل چهل سالت رهند  
 نباشد ای پسر صاحبانرا  
 شبان وادی دل صدهزارش  
 سلیمان حشمتان ملك عرفان  
 بنازم ملك درویشی که آنجا  
 مگو این کافر است و آن مسلمان  
 عجب نبود اگر بادشمن و دوست  
 خدا را سر حکمت را مگوئید  
 نروید لاله از هر کوهساری

برو وحدت اگر زاهل نیازی

بکش پیوسته ناز نازنینی

۴۹

خوشر از حشمت سلیمانی  
 لعل ساقی وراح ریحانی  
 سخن از تاج و تخت سلطانی  
 کافری بهتر از مسلمانی  
 وا رهان جمعی از پریشانی  
 پشت پا زن به عالم فانی  
 آخر از چاه ماه کنعانی  
 آن سخن سنجی و نواخوانی  
 عاشقانرا جز این گل افشانی  
 بر فرازم لوی سلطانی  
 یکسر از رازهای پنهانی  
 میسرایم انالحق ار دانی

صحبت دوستان روحانی  
 جان جانها و روح ارواح است  
 با گدایان کوی عشق مگوی  
 بگذر از عقل و دین که در ره عشق  
 حلقه کن گیسوی پریشان را  
 خیز و ملك بقا به دست آور  
 تا رسد بر سریر مصر وجود  
 بلبل از فیض عشق گل آموخت  
 بیتو خون باردم ز دیده که نیست  
 وقت آن شد که بایزید آسا  
 تا شوم مست و پرده بردارم  
 فاش منصوروار بر سر دار

در دبستان عشق او آموخت

وحدت این درس و مشق حیرانی



۵۰

رخی چو لاله و زلفی چو مشک ترداری  
 ز تنگی دهن غنچه عقل حیرانست  
 ترا که گوش بنای نی است و نغمه چنگ  
 بدست هجر سپردی مگر عنان وصال  
 بسراه عشق سبکبار باش کاندز پیش  
 چو سالکان طریقت بکوی عشق درای  
 لبی چو غنچه دهانی پر از شکر داری  
 ولی ز غنچه دهانی تو تنگ ترداری  
 چسان ز ناله شبهای من خیر داری  
 که رنگ زرد و لب خشک و چشم ترداری  
 هزار وادی پر خوف و پر خطر داری  
 بدل اگر نه غم از ترک پا و سر داری  
 بامر دوست اگر سر نهی بحکم قضا  
 برون ز عالم جان عالم دگر داری

« پایان »

۷

۳۶ = ۱۲ : ۳

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## دیوان ریاضی

۱

ای پری از رخ برافکن طره طراد را  
بر گشادی کاکل و خلقی بدو دارد نظر  
طاق ابروی تو می خواهم بمحرابم چکار  
چند باشی در حجاب ایگل بدعوی رخس  
غیر چشم کاسه آبی نمی ماند کسی  
روز هجران بر سر بالین من بیمار را  
تا بکی بر روی مصحف می نهی زنا را  
بهر دفع چشم بد بر بند این طومار را  
سهو باشد سجده کردن صورت دیوار را  
دم زیک رنگی زن و از پا بر آرا این خار را  
گر ریاضی را بمحشر نامه طاعت بود  
می برد بر صفحه دل نقش خط یار را

۲

سوی نگار من که برد نامه مرا  
داریم ذوق خاک شدن بر درت ولیک  
هر ناوکی که چشم تو بر سینه ام زند  
میگرد پیش از این به بتان شمع خیرگی  
کز آتش دلم نپرد مرغ در هوا  
ترسم بدامن تو نشیند غبار ما  
از سینه در حریم دل آریم جایجا  
حالا بمه روی تو دارد سر صفا  
آن زلف مشکبو که ریاضی اسیر اوست  
تعویذ جان ماست میفکن بزیر پا

۳

گر طیب آید که گیرد نبض جانان مرا  
آفتاب من بزردی میرسد زان رو که تب  
چون نگردم غرق خون از گریه هر دم لاله وار  
تا رسیده از لب شیرین او شربت بکام  
اشک من چون دید چشمم خوابگاه او نشد  
من همی میرم که می گیرد رنگ جان مرا  
رنگ شمع می میدهد خورشید تابان مرا  
غنچه کرد آسب تب گلبرگ خندان مرا  
دیده پر عناب تر کرد دست دامان مرا  
می رود بر روی می گیرد گریبان مرا

ای فلک بر جان بیمار ریاضی رحم کن

بر سریر ملک صحت دار سلطان مرا

۴

فراقم جدا می کشد غم جدا  
بهارست و چون من کس از یار خویش  
ز عشقت بغم چون در آمیختم  
ز کوی خودم تا براندی بقهر  
اگر می شوم از تو یکدم جدا  
مبادا در این فصل خرم جدا  
نخواهم شدن دیگر از هم جدا  
ز فردوس گشتم چو آدم جدا

ریاضی چو ماند از تو می سوزدش

جدائی جدا آتش غم جدا

۵

غرق خون کردم شب هجر تو داغ خویش را  
ساختم در کنج دل روشن چسراغ خویش را  
در چمن گیسو کشان رفتی معطر ساختند  
از نسیم سنبلیت گلها دماغ خویش را  
باغ جان زان توام بر سینه ام خنجر مزین  
رخنه چون سازد کسی دیوار باغ خویش را  
هر که بر یاد لب برداشت ساغر لاله وار  
می نهد بر سر ز شوق او ای باغ خویش را  
شد ریاضی غرق خون از هجر رویت لاله وار  
تا بکی دارد نهان بر سینه داغ خویش را

۶

قامتش گسر کند هلاك مرا	زیر سروی کنید خاك مرا
بر دردوست بیم رسوائیست	از گریبان چاك چاك مرا
گرچه بودم گناه آلوده	آتش عشق سوخت پاك مرا
میدهد مژده هلاك ای جان	بی رخت آه دردناك مرا
هر دو عالم اگر شود دشمن	چون تو یارمنی چه باك مرا

رحم کن بر ریاضی و میسند  
که فراقت کند هلاك مرا

۷

ز لوح مه بآب خضر شستی خط مشکین را  
سلیمانی مران<sup>۱</sup> خویش چندین مور مسکین را  
ز چشم من سیاهی گسر فرو ریزد عجب نبود  
چو دیدم ساده ازحرف وفا آن لوح سیمین را  
از آن رو می زند آئینه خورشید را صیقل  
که تا روشن نماید چهره چشم جهان بین را  
در آن ساعت که سنبل می رود از گلشن عارض  
ز روی نازکی تر کرد آن گلبرگ نسرین را  
ریاضی دید آن روی و نکرد از خط او یادی  
بخواند الحمد و در آخر فرامش کرد آمین را

۸

از گل دمید طره عنبر شکن ترا	گرد سمن برآمده مشک ختن ترا
از بس که هست پیرهنش را شمیم گل	خواندند خلق یوسف گل پیرهن ترا
گراز چمن بنفشه نروید پس از چه روست	جعد بنفشه گرد رخ چون سمن ترا
منشین بهر چمن گل رعنا در این چمن	تا سبزه بر نیامده از یاسمن ترا
کلك تو سحر کرد ریاضی درین غزل	
گویا رسید فیض ز روح حسن ترا	

۹

چند می گوئی که خورشیدست رویم در نقاب  
 نیست پنهان ماه من روشنترست از آفتاب  
 می خرامی وز قد تو سایه می افتد ب خاک  
 چند سوزم زین حسد یا لیتنی کنت \* تراب  
 تا خیالت را سجود آورده اند افکنده اند  
 مردمان چشم من سجاده را بر روی آب  
 لعل او فتوی بخون آورد و مفتی قضا  
 میکشد بر صورتش از مشک تر صبح الجواب  
 گر ز خاک کوی او عطر کفن نبود مرا  
 تا ابد هر ذره خاکم جدا بیند عذاب  
 شهسوارا از امید آنکه بوسم پای تو  
 حلقه شد قد من سرگشته مانند رکاب  
 در دلم بنشین و بشمر داغهای خویش را  
 تا دهد مسکین ریاضی نقد جان حق الحساب

۱۰

گر بجان گردد میسر دیدن روی حبیب  
 با دل پر خون اگر آیم بگشت بوستان  
 پوست پوشیدست مشکین نافه آهوی ختن  
 می کند بوئی گدائی از دو گیسوی حبیب  
 تا ز بهر صید دلها دام گیسو باز کرد  
 بسته می بینم هزاران دل بهرموی حبیب  
 ای ریاضی تا بر آید نخل امیدت بیر  
 در ریاض دیده نشان سرو دلجوی حبیب

۱۱

از صراحی سوی ساغر کف زنان آمد شراب  
 مهر بانی کرد آناه و در آمد از درم  
 روز از شرم سگ کویت نیایم بردت  
 زانکه شها از فغان من ندارد هیچ خواب  
 خون همی گریم اگر بیند کسی رخسار او  
 کاشکی از پرده چشمم برو بندد نقاب  
 چون ریاضی هر که خواهد پایه دولت بلند  
 سر نهد بر آستان سرور عالیجناب  
 احمد افضل محیط فضل کز افضال او  
 دور نبود گر بجای قطره دربار و سحاب  
 آن سکندر علم فرخ فرکه میگرد عیان  
 از نسیم لطف او صد چشمه خضر از سراب

۱۲

صنع او آندم که نقش گنبد افلاک بست  
تا بود بر صنع او در گلشن عالم علم  
کی زند پردر هوایش چون سوار امر او  
رشته توحید هر معنی کرامت کرده است  
یک بیک گشتند بر ذات قدیم او گواه  
می کشد در قید حیرت عقل را از مشک تر  
ای ریاضی گردتن از دامن جان برفشان  
راه آب چشمه مقصود را این خاک بست

۱۳

سینه من سپر تیر کمان ابروئیست  
ماه نو ازستم چرخ بدین گونه دو ناست  
هر غباری که برانگیخت صبا از در دوست  
که لب آب روان جوی و گهی گوشه باغ  
گر ریاضی فکند گوی سخن در میدان  
تو بحالش نظر لطف فکن خوش گوئیست

۱۴

آرزو دارد دل از ایا قوت جان بخش توقوت  
نقش حال دوست بر اطباق چشم عاشقان  
نامه عیشم مسجل شد بنام شاهدان  
مانده بی آنمه دلم ماهی صفت در مشت غم  
زانکه پر وردش بآب خضر حی لایموت  
مینماید چون مگس در پرده های عنکبوت  
کی رسد دعوی عقل بی ثباتم بر ثبوت  
می نماید داغ او چون اختر دولت سکوت  
گر ریاضی لقمه راحت تجوید دور نیست  
بی نوایان تو از خوان بسلا دارند قوت

۱۵

گر دورم از تو نقش توام در نظر بس است  
 بالین عیش درخور این دردمند نیست  
 خشتی ز آستان توام زیر سر بس است  
 قتل مرا حواله بتیغ اجل مکن  
 کز چشم نیم مست توام یکنظر بس است  
 چون نیست بخت آنکه شوم همنشین تو  
 نظاره جمال تو در ره گذر بس است

از تنگی معاش ریاضی غمین مباش  
 کز خوان عشق قوت تو خون جگر بس است

۱۶

خطت بنفشه روی گل و موت سنبل است  
 در بوستان حسن و لطافت بس آب ناز  
 سروی سمن بری و قلدت دسته گلست  
 نخلیست قد یار که پیوسته در گلست  
 از دست رفت صید چه جای تعلق است  
 دائم حدیث اهل نظر در تسلسل است  
 بر فرق آفتاب کمندیست عنبرین  
 ای دل مگو که بر سر آن شوخ کا گلست

بی ورد عارض تو ریاضی بی نوا  
 در دام غم اسیر خزان دیده بلبلست

۱۷

بیا که قد تو در باغ جان نهال منست  
 بیاغ عشق تو ای سرو قد من آن مرغم  
 مه جمال تو خورشید بی زوال منست  
 که کائنات سراسر بزیر بال منست  
 بیمن طلعت ماه خجسته فال منست  
 از آنکه خاک درت مسند جلال منست  
 سزد که ملک دو عالم شود بزیر نگین

بسوخت جان ریاضی زتاب آتش مهر  
 بناله سحری دل گواه حال منست

۱۸

دلم بی تو هرگز قراری نداشت  
 بکوی فراقت گذاری نداشت  
 بسی رنجها برد مجنون ولی  
 بدین ناخوشی روزگاری نداشت  
 جدائی گزید از من آن سنگدل  
 سر صحبت خاکساری نداشت  
 حطام جهان پیش صاحب نظر  
 بقدر جوی اعتباری نداشت  
 ریاضی ز کردار خود درجهان  
 بجز عشق تو افتخاری نداشت

۱۹

دلم را آرزوی گلعداریست  
 که درهرسینه ازوی خار خاریست  
 به تیغ دوست باید جان سپردن  
 بمرگ خویش مردن سهل کاریست  
 نه تنها من بر آن گل کرده ام میل  
 که در هر گوشه چون من هزاریست  
 تن خود را از آن رو دوست دارم  
 که تر کبیش ز خاک ره گذاریست  
 مجو زین پیش آزار دل من  
 خراب تست جاننا روزگاریست  
 بآب دیده شستم تخته صبر  
 چو بر لوح دلم نقش نگاریست  
 چه می رانی ریاضی را از این در  
 سگ کوی ترا دیرینه یاریست

۲۰

کعبه اهل شرف خاک سرکوی شماست  
 قبله ارباب دولت طاق ابروی شماست  
 فرش لعل انداختم صحن سرای دیده را  
 زانکه آنجا جلوه گاه قد دلجوی شماست  
 می کند از هر طرف نازک میانی عرض حسن  
 لیک میل خاطر ما زان میان سوی شماست  
 عاشق بیچاره را گرنیست ذوق پای بوس  
 از چه رو چون گرد ره افتاده کوی شماست  
 بر ریاضی ای پری رویان جفا کمتر کنید  
 روزگاری شد که این مسکین دعا گوی شماست



۲۱

آن پری رخساره آمد جای در دل کرد و رفت  
 مرغ جانم را به تیغ غمزه بسمل کرد و رفت  
 اهل دل را آن پری در بکنظر دیوانه کرد  
 عقل را حیران آن شکل و شمایل کرد و رفت  
 رفت آن عیسی دم و انداخت در جان کندم  
 زیستن را بر من بیچاره مشکل کرد و رفت  
 از فروغ ماه رخسار جهان افروز خود  
 نور قدسی را چراغ خانه دل کرد و رفت  
 رفت از عالم ریاضی برد داغ مهر او  
 شکرالله کز جهان مقصود حاصل کرد و رفت

۲۲

گردی که از سجود درت بر جبین ماست  
 سرمایه سعادت دنیا و دین ماست  
 گشتیم تیره روز ولی شمع آفتاب  
 هر صبح روشن از نفس آتشین ماست  
 با آنکه غم بر آتش تنهائیم نشاند  
 غم نیست چون خیال رخت همنشین ماست  
 تا خاک آستانه آن نازنین شدیم  
 روی نیاز اهل وفا بر زمین ماست  
 سوی سرشک ما بحقارت نظر مکن  
 در چشم عاشقان تو در ثمین ماست  
 آن نقش داغ نیست که بر چهره مهات  
 گردی ز راه دلبر زهره جبین ماست  
 با روی آتشین چو گذشتی بیوستان  
 صد داغ تازه بر دل اندوهگین ماست  
 با دفتر کلام ریاضی توانگریم  
 کان گنج نامه ایست که در آستین ماست

۲۳

من جدا از یار و یار از من جدا افتاده است  
 این چنین مشکل که من دارم کرا افتاده است  
 یاوران سرو قامت برگ گل پاشیده‌اند  
 یاز چشم خون فشانم قطره‌ها افتاده است  
 می‌نماید از درون شیشه همچون آفتاب  
 عکس آن لب تا درون چشم ما افتاده است  
 از شکاف سینه در جان پرتو مهر رخت  
 همچو نور مه ز روزن در سرا افتاده است  
 هر کجا بگریختم از غم نشان داد آن پری  
 اشک گلگونم که در ره جا بجا افتاده است  
 گر ریاضی را سر بوسیدن پای تو نیست  
 روز و شب چون خاک در کوبت چرا افتاده است

۲۴

جانرا بسوی دوست خیال عزیزت است این ناله‌ها که می‌شنوی کوس رحلتست  
 جولان مکن که صورت نعل سمند تو بر سینه شکسته دلان داغ رحمتست  
 می‌گفت دوش پیر مغانم بمرحمت می‌خور که روزگار جوانی غنیمت است  
 مسکین خبر نداشت که این دردمند را در بزم عیش پرورش از جام محتست  
 از کوی او ریاضی مسکین کجا رود  
 بیچاره چون اسیر کمند محبت است

۲۵

اگر بی روی او روزی گذر در گلشنم افتد  
 مثال شاخ گل صد چاک در پیراهنم افتد  
 نمی‌خواهم که در مسکین سرای خویش بنشینم  
 ز آه گرم ترسم آتش اندر مسکنم افتد  
 چو شب تاریک شد این کلبه گردون زبی تابی  
 نمی‌خواهد کز آن مه پرتوی در روزنم افتد  
 برای طعمه زاغ وزغن در وادی هجران  
 ز دیده دمبدم لخت جگر در دامنم افتد  
 سرم باریست در گردن حیات دیگری خواهم  
 بزیر پای او این بار اگر از گردنم افتد  
 ریاضی کشت صبر خویش گر جمع آوری سازم  
 ز برق آه هر دم شعله‌ئی در خرمم افتد

۲۶

جان دهم شکرانه گرتیغی بقتل من کشد  
 با رقیبان میل خود بر یار حاشا میکنی  
 سرمباد آنرا که از شمشیر تو گردن کشد  
 نازنینی کی روا باشد که ننگ من کشد  
 بر کشم از تن لباس زندگانی چون نماند  
 این قدر زوری که بر تن بار پیراهن کشد  
 بهر او از پرده‌های دیده‌خواهم جامه دوخت  
 هر مژه باید ز اشکم رشته در سوزن کشد  
 زن کمان ابرو اگر باید ریاضی ناو کی  
 همچو میل سرمه اندر دیده روشن کشد

۲۷

پیش سروخوش خرامت سرو از رفتارمانند  
 ناز ابروی تو کردم زینت محراب را  
 عارضت گلزار روی ناز کی بی خارمانند  
 زین تفاخر پیش مردم پشت بردیوارمانند  
 طوطی جان روزگاری شد که در دام فراق  
 تلخ کام از شوق آن لبهای شکر بارمانند  
 خال عنبر پوست یارب پیش آن چشم سیاه  
 یامگر آهوی مشکین نافه در گلزارمانند  
 مردن اندر بالش رحمت بود بالین من  
 گر برایم زیر سر خشتی زکوی یارمانند  
 هر که شد پا بسته ز ناز پر پیچ بتان  
 چون ریاضی سالها در حلقه ز ناز ماند

۲۸

مه من بر کنار بام هر شامی برون آید  
 عجب ماهی که او شام از بامی برون آید  
 حدیثی آرزو دارم از آن لب و چه خوش باشد  
 که این مقصود من از وی بدشنامی برون آید  
 دهانش خوش معما نیست نگشاید با سم من  
 نمی خواهد که از وی این چنین نامی برون آید  
 اگر چه در تنم جان نیست باری گریه ای دارم  
 بود بهر سگش از خون دل جامی برون آید  
 ز کام دل قدم برفرق گردون می نهد زاهد  
 اگر از خلوت زهد و ریا گامی برون آید

۳۹

تادل شیدا عنان در کوی شیدائی کشید  
 ای عزیزان چون کنم کارم بر سوائی کشید  
 بی خطش نوری نمی خواهم سواد دیده را  
 بعد از این باید قلم بر حرف بینائی کشید  
 دامن عیشی بزیر پا در آوردی دلم  
 گر توانستی سر از جیب شکیبائی کشید  
 اهل دانش را بدور نسخه رخسار تو  
 عشق خط سرخ بر اوراق دیبائی کشید  
 هرگز از وصلت ریاضی را دوا پیدا نشد  
 سالها در کنج محنت رنج تنهائی کشید

۳۰

عاشق مسکین ترا دید و زشادی جان سپرد  
 یافت گنجی مفلس بیچاره و در راه مرد  
 می خورد خون از برای تیغ مهر و یان دلم  
 هیچکس از دست خوبان یکدم آبی خوش نخورد  
 عکس آن مه در درون می همه خون دل است  
 در قدح صافی بود پیوسته بر بالای درد  
 عاشق مسکین بود از اشک چشم خود غنی  
 روی زرد خسویش پیش یار برد و زر شمرد  
 بر در خوبان ریاضی بس که آب دیده ریخت  
 نقش نام و ننگ را از تخته هستی سترد

۳۱

بر آن قد سنبل مشکین او را باد می پیچد  
 مثال عشق پیچانی که بر شمشاد می پیچد  
 چو سرو من قباى ارغوانی رنگ می پوشد  
 تو گوئی برگ گل بر لاله آزاد می پیچد  
 جفا بین و مجوانصاف خود زان شهسوار ایدل  
 که آن سلطان ز مظلومان عنان داد می پیچد  
 ز خاک مقدم شیرین هر آن گردی که برخیزد  
 صبا در پرده های دیده فرهاد می پیچد  
 دل آشفته ام سودای نافر جام را دارد  
 که در زلف پر پروان حوری زاد می پیچد  
 ریاضی طره آن شوخ را چون یاد می آرد  
 کمند آرزو اندر دل ناشاد می پیچد

شب هجران ما را روز شادی روی بار آمد  
 هلال ابروی آن مه جبین قوس النهار آمد  
 ز چشم من برون انداخت خود را مردم دیده  
 غریق ما از آن گرداب خونین برکنار آمد  
 قضا از آب و خاکم خانه‌ئی انگیخت بهرغم  
 ولیکن چون بنای صبر من نا استوار آمد  
 عجب نقشی بر آمد خانه‌دل را که چندین گه  
 بدین حسرت نصیبی‌ها چو کوهی پایدار آمد  
 چو از بیم رقیبان لحظه‌ئی نتوان شدن فارغ  
 ریاضی بر سر کسوی تو مانند غبار آمد

عاقبت دیده برویت نگران خواهد شد  
 گر چنین گریه کنم در لحد از تربت من  
 مات رخسار تو مثل دگران خواهد شد  
 چشمه‌ئی سوی در دوست روان خواهد شد  
 چشمم از شوق تو خونا به چکان خواهد شد  
 استخوانی ز تنم مانده و آنهم روزی  
 در سر کوی تو پامال سگان خواهد شد  
 هر که مانند ریاضی بره عشق آمد  
 همتی دارد و مشهور جهان خواهد شد

تا بکفر سر زلف توام اقرار بود  
 لاله هر جامه خونین که کشد بر سر چوب  
 هر رنگی در بدنم رشته زنار بود  
 علم کشته خوبان ستمکار بود  
 گرم اقبال بود دست خدا یار بود  
 کز فغانم سگ کوی تو در آزار بود  
 نکتم پیش درت ناله که از یاری نیست  
 حال شبهای ریاضی مگر آن کس داند  
 که چو من با سر زلف تو گرفتار بود

۳۵

نیست دل‌داری که فکر جان غمناکم کند  
 چهره زرد از سرشک لاله گون پاکم کند  
 زود میرم تا برون آید گیاه از تربتم  
 توستش باشد که میل سبزه خاکم کند  
 چون شود نامهربان یارم برسم دلبری  
 جامه قیر من از پیراهن چاکم کند  
 باده را در خانه جان کرده‌ام با دل‌شریک  
 درد نبود گر کسی نسبت باشراکم کند  
 مرغ نالانم بدام غم گرفتار آمده  
 شهسوار من چه باشد صید فتراکم کند  
 ساقیا مسکین ریاضی سالها غمناک زیست  
 ساغر می‌ده که در یکدم طرب‌ناکم کند

۳۶

جان بنومیدی برآمد یار یار من نشد  
 فکر تابوت و کفن سازید کار من نشد  
 یارب از باغ جهان هرگز گل‌شادی نرسد  
 یا بهار خرمی در روزگار من نشد  
 باد از گرد فنا دامان چشم پرغبار  
 زانکه جولان گاه ترک شهسوار من نشد  
 روز روشن گشته همچون شام تارازد و ددل  
 غیر برق آه شمع شام تار من نشد  
 در جهان نام ریاضی را بفکرت کس نبرد  
 در پی تسکین جان بیقرار من نشد

۳۷

ای جان زغمت مردم گرنیست ترا باور  
 آئینه رخسارت پیش دهنم آور  
 از کسب نظر چشم در در قدمت ریزد  
 این شیوه عجب نبود از مردم سیم آور  
 پیغام وفا آورد زان طره صبا لیکن  
 از بخت سیاه خود آنرا نکنم باور  
 تا بر ورق نسرین بنوشت خط مشکین  
 از شب رقمی داد بر صفحه مه خاور  
 گر خون ریاضی را ریزی بستم شاید  
 در کشور مه رویان امروز توئی داور

۳۸

بر بیاض مه انگر خط تو آید بظهور  
 نیست غایب ز نظر شمع رخت شام فراق  
 قلم صنع شود مشک فشان بر کافور  
 آتش آری شب تاریک نماید از دور  
 گرچه بستان ارم حسن تمامی دارد  
 نیست پیش گل رخسار تو خالی ز قصور  
 تا به بینم رخ او بردش آیم همدروز  
 همچو موسی که رود از پی دیدار به طور

از جهان رفت ریاضی و تمنای وصال  
 برد مهر مه رخسار تو با خویش بگور

۳۹

سرشک را مژه ام دور از آن گل رخسار  
 گداخت سیم سرشکم درون بوته چشم  
 به بوی وصل دواند همیشه بر سر خار  
 که تا به نام تو سازیم لوح چهره نگار  
 دلم مقام تو بود اندر آن نشستی شکر  
 که حق بمرکز خود این زمان گرفت قرار  
 زبهر آنکه گزندش ز چشم بد نرسد  
 زطره پیش رخ آویخت آن پری طومار  
 که بحر چشم ریاضی ز قطره های سرشک  
 پیاله ایست لبالب ز دانه های انار

۴۰

کو کبست آن در گوش و از لطافت تا سحر  
 می کند با آفتاب از یک گریبان سر بدر  
 آن پری کو یوسف عهدست دی می شد براه  
 هر که دیدش از تحیر گفت ماهذا البشر  
 گل ز رخسارش نشان می داد از سلطان باغ  
 آری آری نور حق نار است چون زد برشجر  
 بس که زد در پای اشکم خار مژگان از پیش  
 هر کجا پا می نهاد می گردد از خون سرختر  
 تا نویسند قدسیان شعر ریاضی را بزر  
 صفحه سبز فلک را کرده افشانهای زر

۴۱

تا ز بحر چشم آرد شاخ مرجان سربدر  
می نماید آن صنم از درج لب یا قوت تر  
زهر پر ورد فراقم بوسه‌ئی ده تا شود  
بر تن من استخوانهای قلم چون نیشکر  
قد من در روضه عالم درخت محنت است  
و ز خدننگ یار برگ میوه اش پیکان تر  
گر بیاد چشم میگوننت بمیرم از کلم  
کی تواند غیر جام باده سازد کوزه گر  
ای ریاضی از سرشک سیم و روی زر چه سود  
چون ز خوبان کام نتوان یافت با این سیم و زر

۴۲

هر شب بدین هوس که خیالت کند گذر دارم بسدر دو دیده خونبار تا سحر  
چشم سرشک خون چو کند بر سرمزه هر دم بنوک سیخ زند پاره جگر  
هرگز نشد خیال جفا از دل بتان ز آنرو که ماند در دل کال نقش فی الحجر  
چون صبر من وفای تو هر لحظه کم شود چون مهر من جفای تو هر روز بیشتر  
بر لب رسید جان ریاضی ز جور تو  
گه گه بچشم لطف بر احوال او نگر

۴۳

چرا از رو نرانم اشک را ای سرو سیمین بر  
دم از خون می زند روزی اگر میگیریش در بر  
درونم بس که پرخو نیست دم در میکشم بی او  
ز خاکم بعد مردن چشمه خون می زند بر سر  
پس از مردن نهم در گور سر بر بالمش رحمت  
گرم خشتی بود از آستان یار زیر سر  
بسوی کلبه ام بهر عنایت گر قدم بنهد  
بر آید جان شیرینم با استقبال او بر در  
ریاضی هر دم از غیرت گریبان پاره میسازد  
که میگیرد تن سیمین او را پیرهن در بر



۴۴

شد مسلسل زلف بر رخساره دلبر نگر  
 حلقه زد بر خرمن گل بار عنبر بر نگر  
 بردرت بنوشته‌ام از خون چشم و خط و خال  
 تا وقوفی باشدت ای مه بحالم درنگر  
 تا بر آرد نقد جان از خانه دل چشم او  
 میزند سیخ از مژه آن یاغی کافر نگر  
 یار میخیزد که ساقی گردد و هوشم برد  
 فتنه بر پا می‌شود بر گردش ساغر نگر  
 پرده بگشا از رخ و بر مصحف عارض نویس  
 آیت انا فتحنا را بمشک و زر نگر  
 ای ریاضی هر که در عالم ضیا را منکر است  
 گو بیا در طلعت آن شوخ مه پیکر نگر

۴۵

ای دل به غیر عشق مکن شیوه‌ئی هوس  
 از اشک من براه تو هر قطره لاله شد  
 دیدم هزار فتنه ز هر دیدن و هنوز  
 نظاره جمال توام می‌کند هوس  
 دریا شد دست چشمه چشم ز جور تو  
 هرگز بقعر او نرسیده است هیچ کس  
 در هجر روی دوست ریاضی خسته را  
 غم یار و غصه مونس مانده هم نفس

۴۶

خون خوردن پنهان من از دیده تر پرس  
 باد از دل آواره خبر می‌دهد امروز  
 خاک در او را همه کس قلدرد نداند  
 خاصیت این سرمه تو از دیده تر پرس  
 از راه ورع کعبه مقصود نیابی  
 سوی حرم از راه روی راه دگر پرس  
 عمریست ندارد خیر از عیش ریاضی  
 از وی سخن سوزدل و خون جگر پرس

۴۷

آنکه کوتاه است دست عالمی از دامش  
 رشتۀ جان در تنم تاریست از پیراهنش  
 گر بقتل عاشقان فرمان دهد آن شهسوار  
 باید اول ساختن تیغی ز نعل توسنش  
 شام هجران شمع را سوز دلم روشن نمود  
 بر کشیدم از جگر آهی و کردم روشنش  
 در زمین دل اگر عاشق نشاند تخم مهر  
 دانه خال تو آتش میزند در خرمش  
 می گدازم هر شبی مانند شمع از سوز دل  
 از غم شوخی که هرگز دل نسوزد بر تنش  
 گر شب هجران ریاضی این چنین باشد دراز  
 صبح ترسم استخوانی چند ماند بر تنش

۴۸

مرغ دل گر عرصه بستان جان می بایدش  
 در حریم کوی جانان آشیان می بایدش  
 اهل دل هستند در نظاره آن رو هلاک  
 چشم نگشاید بروهر کس که جان می بایدش  
 قد و بروی تو خواهد جان بر لب آمده  
 دارد آهنگ سفر تیر و کمان می بایدش  
 دور از آن در چند ناله عاشق حسرت نصیب  
 ز آن دلب مهر خموشی بر زبان می بایدش  
 تا ریاضی گوید اوصاف لب و دندان او  
 از گهر الفاظ و وزشکر زبان می بایدش

۴۹

خط و لب تو برد دل از مبتلای خویش  
 منکر شد و گرفت <sup>همه</sup> زیر پای خویش  
 بر خلق مشبه نشود قبله گر کنند  
 نقش سم سمند تو قبله نمای خویش  
 نبود عجب ز روزنم آتش علم زند  
 شبها که بی تو آه کشم در سرای خویش  
 از بس که گشت در تب هجران تنم ضعیف  
 زور آن قدر نماند که خیزم ز جای خویش  
 گفتمی به تیغ غمزه کشم اهل عشق را  
 ما را همین مراد بود از خدای خویش  
 دیگر مخوان بعیش ریاضی مرا که من  
 درمانده ام بدمرد دل مبتلای خویش

۵۰

نیست آن بیرحم از حال دل من مطلع      میزند تیغ جفا بر گردنم لاینقطع  
صورت خط تو بر اوراق جانم منعکس      نقش رخسار تو بر آئینه جان ملتمع  
زلف آن بیرحم چندانی که بیریدند سر      يك سر موکم نشد از جور گردد ن ممتنع  
بر ریاضی دیدن رخسار زیباراحت است  
دور نبود کز صفای یار گردد منتفع

۵۱

زین پیش اگر چه خلق گرفتگی ز ما سبق      عشق آمد و نماند نشانی ز ما سبق  
بهر مطالعه چونشیم بگوشه      دل در خیاله دوست بود چشم دل بحق  
مهری ندیده دیده ز خورشید طلعتان      ز آنرو گرفت گریه من گونه شفق  
میریزد آب چشمه خورشید بر زمین      روزی که میشود مدروی تو در عرق  
شیرازه بست دیده ام از رشته های اشک      ز آنرو شود مجلد چشم ورق ورق  
بر آستان یار ریاضی مقیم شد  
هرگز نرفت بر در کس از برای دق

۵۲

ای حرم کوی تو خانه ویران دل      داغ تو عشاق را ساحت ایوان دل  
صفحه رخساره را می کشم افشان زر      تا به نویسم درو قصه پنهان دل  
چون شنود جان من نغمه عود و رباب      گشته گران جان من بی تو ز افغان دل  
پیرهن صبر من پاره نگشتی چنین      گر نزدی شوق او دست بدامان دا  
دل ز ریاضی برفت در طلب وصل تو  
سینه مجروح او سوخت ز هجران دل

چه می‌پرسی نگارا ازمن بیچاره حال‌دل  
 تو خود بهتر همیدانی که دروی کرده منزل  
 کباب دل اگر پیش تو آوردم مکن عیبم  
 نشد در شهر ویران دلم چیز دگر حاصل  
 چنین کز جام عشقت باده می‌نوشم بود روزی  
 که در بازار رسوائی برآیم مست لایعقل  
 دمی صدبوسه میدادی بمن آن دلبرجانی  
 وجود خاکی من گر نبودی درمیان حایل  
 نیارم آه زد در بحر محنت چون نمی‌آرم  
 ازاین باد مخالف کشتی مقصود بر ساحل

ریاضی با تو چون گوید حدیث سینه‌سوزان  
 زبانش سوخت همچون من ز آه آتشین‌دل

شفا یافتم از لقای خلیل  
 اگر در دل من نشیند چه باک  
 ز توجان من چون تو انم گریخت  
 بیاد تو خوردن می از جام جم  
 به پیراهن نیلگون یوسفی  
 لقاء الخلیل و شفاء العلیل  
 که آتش گلستان بود بر خلیل  
 دل خویش را با تو سازم کفیل  
 مرا خوشتر از شربت سلسبیل  
 فرو ریخت از چشم من رود نیل

ریاضی بیچاره از شوق سوخت

ندید از جمال تو صبر حمیل

## ۵۵

هزار شکر که سرد رخ کمند تو دیدم  
 نمود در نظرم چوب دارای شه خوبان  
 برستم از غم و خود را اسیر بند تو دیدم  
 هزار نعل بریدم بروی سینه بناخن  
 بدسوی سرو اگر بی قد بلند تو دیدم  
 چرا بریم پس از این احتیاج پیش طبیبان  
 در آن زمین که نشان سم سمند تو دیدم  
 بزاهدان ننشستم باهل میکده بودم  
 دل شکسته خود را چو دردمند تو دیدم  
 مثال خود همه کس را نیازمند تو دیدم

از آن نفس دم آزادگی زدم چو ریاضی

که خویش را ز اسیران مستمند تو دیدم

## ۵۶

اگر بروی آن بد کیش آید در نظر بازم  
 سرم چرن عاقبت خواهد لگد کوب فنا گشتن  
 بر آرم پردهای چشم گریبان و کمان سازم  
 فرو دارم ز دوش امروز و در پای تو اندازم  
 برون افتاد پیش مردمان از اشک غمازم  
 زیادم رفت نقش غیر می ترسم که در بازم  
 حکایت های درد خویش گویم گریه آغازم  
 درون پردهی غم چند باشد مهره چشمم  
 کجادر پرده ماندن از من هر گد که پیش آمد

ریاضی درد دل چون می توان گفتن بنظم آور

کنون بر حسب حال خود نشینم شعر پردازم

## ۵۷

می کنم جان بر امید آنکه آبی بر سرم  
 دوزخی شد کلبه ویرانم از دمه های سرد  
 وه که با این درد عمری خود بسر می آورم  
 سوختم از درد دل خواهد همین بدرود بود  
 آن بهشتی روندانم چون در آید از دم  
 نم گرفت از آب چشم من بنای آسمان  
 هر جبابی از می چشمم شود سیاره  
 ترسم این خمخانه دیرینه افتد بر سرم  
 گر مه روی تو عکسی افکند بر ساغرم  
 قطره های خون بجای نقطه بین در دفترم  
 می نویسم وصف حال دوست از اوراق چشم

حقه یاقوت آن لب کی بسکام من شود

چون ریاضی گر چه هست از دیده بر رخ گوهرم

۵۸

گر خرامد جان نثار سرو سیمینش کنم  
 از شراب عشق بازی تا که گشتم سرگران  
 این امیدم بود در پیکار هستی لاجرم  
 غیر را ترسم که ذوق دیدن رویش شود  
 دل ندارد ذوق گفت و گوی اهل مدرسه  
 بعد ازین آن به که درس عشق تلقینش کنم  
 ورنشید جا درین چشم جهان بینش کنم  
 بشکند از ناز هر خشتی که بالینش کنم  
 خنده ئی در یوزه از لبهای شیرینش کنم  
 پیش کس ز آنرو نمی خواهم که تحسینش کنم  
 بعد ازین آن به که درس عشق تلقینش کنم  
 می کند دعوی دین داری ریاضی پیش خلق  
 یکدم ای بت جلوه کن تا بی دل و دینش کنم

۵۹

جان من دل را ز چاک سینه خواهم بر کشم  
 صبح پندارد مؤذن چون فلک روشن شود  
 رشتۀ جانرا برای آنکه دوزم چاک دل  
 از درد روزی که دور افتم روم سوی چمن  
 از فغان و ناله او چند درد سر کشم  
 نیم شب ز آن آه آتش بار کزدل بر کشم  
 بعد از این درسوزن مژگان چشم تر کشم  
 سرو را بایاد شمشاد قدت در بر کشم  
 ای ریاضی خاک گشتم بر در اهل نیاز  
 چند ناز آن بست سنگین دل کافر کشم

۶۰

شب هجران چو شمع از آتش دل تا بکی سوزم  
 بیا ای مه که از رویت چراغ جان برافروزم  
 یقینم شد که خواهم در شب تاریک غم مردن  
 چنین کز درد دل هر دم دگر گون می شود روزم  
 خیال دلربائی صد گره زد بر رگت جانم  
 نمی دانم که با این رشته چاک دل چسان دوزم  
 حدیث درد دل با هر که گویم نایدش باور  
 فزون تر میکند نا باوری درد جگر سوزم  
 مرا ای بخت بدسوی در او رهنمونی کن  
 ریاضی تخته جز صبر می خواهم که آموزم

۶۱

حیات خود چکنم چون در آن جناب نیم بهجر چند زیم قابل عذاب نیم  
 بر آستان تو خوردیم تیغ هجر و هنوز از این جناب گریزان بهیچ باب نیم  
 ز روی خویش فروزان چراغ عیش مرا که با وجود تو محتاج آفتاب نیم  
 سؤال بوسه از آن لب نمی توانم کرد ولی چه سود که شایسته جواب نیم

ز سیل اشک ریاضی دمی نمیگذرد

که هم چو مردم دیده بزیر آب نیم

۶۲

در حشر ز غیرت بچه روس بدر آرم خستی ز دلت گر نبود لوح مزارم  
 چون لاله کشم طوق جفای تو بگردن فردای قیامت چو سراز خاک بر آرم  
 روزی که کند جان ز تنم قطع تعلق ز نهار گذارید بر آن راه گذارم  
 زانگونه ضعیفم من خاکی که دم سرد برداشته در کوی تو آرد بگذارم  
 دیدار میسر نشود بهر تسلی در خانه دل نقش نگاری بنگارم

با روی تو خو کرد ریاضی بر ریاضیت

در مجلس از باب طرب راه ندارم

۶۳

گر بود عمر گذر بر در یار اندازم نظری بر رخ آن لاله عذار اندازم  
 دل صد پاره خود را ز شکاف سینه بکشم پیش سگان در یار اندازم  
 بر دهانم زند آن شوخ و کناری گیرد در میان سخن از بوس و کنار اندازم  
 تا بکسی منع دل خسته بیمار کنم برهش بر سر آن راه گذار اندازم

چون ریاضی بتماشای رخ خوب روم

آتشی در دل بی صبر و قراد اندازم

۶۴

بزم گشت چمن هر سحر که برخیزم      چولاله غرقه بخونابه جگر خیزم  
خوشم که روی باشک نیازخواهم شست      درین نیاز سحر مست و بیخبر خیزم  
شبی که گریه کنان سر نهم به بالینش      بروز شوق بخوناب دیده برخیزم  
نشسته‌ام بسر پا بزیر خنجر تو      اگر ز تیغ تو گردن کشم بسرخیزم  
ز پا فتاد ریاضی خسته در شب هجر  
دعای وصل کنم بعد از این و بر خیزم

۶۵

خزان رسید و چو ابر بهار می‌گریم      ز هجر گل‌رخ خود زار زار می‌گریم  
بروزگار من از گریه شستن خونست      شبی که از ستم روزگار می‌گریم  
هزار قطره خون می‌چکد ز هر مژه‌ام      دمی که بر سر آن رهگذار می‌گریم  
رود ز سیل فنا رخت هستیم بر باد      بدین صفت که من خاکسار می‌گریم  
نشسته‌ام پس زانوی غم ریاضی وار  
ز دست سخت بد روزگار می‌گریم

۶۶

شبی خواهم  
گسر کسه سر در آستان خود نهم      از جگر بر کاسه‌ئی آنجا نشان خود نهم  
دوستان تا چند نالم خاتم آن لب کجاست      ز آنکه می‌خواهم کدمهری بردهان خود نهم  
نالۀ عودم چه کار آید روم در گوشه      چند گاهی گوش بر آه و فغان خود نهم  
من درین سودا که خواهد پادراین منزل نهاد      هر شبی تا روز سر بر استان خود نهم  
بر تن فرسوده تا سر سرگرانی می‌کند      بر سر راهش روم بارگران خود نهم  
ای ریاضی ناولک او گربدین خاکی رسد  
هم چو مغز او را درون استخوان خود نهم



۶۷

هرشبی با دل خود وصف جمالت گویم      قصه روز جدائی بخیالت گویم  
 ای خوش آنروز که با دیده بیداررسی      خبر دیدن خورشید جمالت گویم  
 واعظان قصه دیدار قیامت گویند      من سرگشته ندانم بچه حالت گویم  
 پرخط و نقطه شود چهره ام از سرخی اشک      پیش هر کس که حدیث خط و خالت گویم  
 در ره عشق ریاضی بجنون نام آور  
 تا در این شیوه ز ارباب کمالت گویم

۶۸

بی جمالت خارنومیدی ز مژگان می کنم  
 وز درخت گل بجای غنچه پیکان می کنم  
 سوی بستانم چه خوانی بهر گل چیدن که من  
 روز گاری شد که گل از خار مژگان می کنم  
 رنج فرهاد حزین با درد من نسبت مکن  
 سخت جان او کوه گرمی کند من جان می کنم  
 وه چرا دادم عنان دل بدست کافری  
 از ندامت پشت دست خود بدنندان می کنم  
 چون نباشد دامن چشمم پر از خون جگر  
 هر زمان صد قطعه لعل از گریبان می کنم  
 چشم پر خون ریاضی چون نگین لعل شد  
 بروی از عین محبت نام جانان می کنم

۶۹

بی گل رخسار او از گریه خونین من  
 خار نومیدی بر آید بر سر بالین من  
 سنگها بر دل زدی بر حال من بگریستی  
 گر شنیدی کوهکن از قصه شیرین من  
 تا ز سودای خطش چون ناهه خونم مشک بست  
 شد معطر عرصه دهر از دم شیرین من  
 شرح حال خود کنم در شعر با اوصاف دوست  
 زانکه او بی مثل و مستغنیست از تحسین من  
 گز ریاضی وصف رخسار تو آرد در قلم  
 بر گه گل گردد ورق از گفته رنگین من

۷۰

باز ای مهر و مرا دیوانه خواهی ساختن  
 راز پنهان مرا افسانه خواهی ساختن  
 فرض میگردد طواف کلبه ام بر اهل دل  
 گر شبی منزل درین ویرانه خواهی ساختن  
 زان لبش خواهی ریاضی خون بجای باده خورد  
 ساغر از چشم و ز جان پیمانہ خواهی ساختن

۷۱

ارستم کاری نه بیند یار بر احوال من  
 گر روم بهر فراغت سوی راحت خانه‌ئی  
 گشته ام دیوانه در عشق پری روئی و خلق  
 ای فرشته جرم او در نامه من ثبت کن  
 هم جلالی مشربیم هم بوتراپی مسلکم  
 از ملامت میفزاید زان سبب اجلال من  
 گفتم ای بی‌مهر در کویت ریاضی کیست گفت  
 خاکساری بر سر کوی وفا پامال من

۷۲

ستاره ایست در گوش آن هلال ابرو  
 ز مشک بر ورق مصحف رخ آن ماه  
 به لوح سینه زعین و فاشکسته دلان  
 درون چشم پر آب و دل پر آتش من  
 وفا نمود و دلم را دو نیم کرد بجور  
 ز روی حسن بخورشید می زند پهلوی  
 نوشته کلك قضا لا آله الا هو  
 کشیده اند الفها بیاد قامت او  
 چگونه جای گرفتی اگر نئی جادو  
 من شکسته چه دانم که می کند دل دو

چو ترک چشم تو زد تیر در میان مژه  
 کمان بقتل ریاضی گرفت بر بازو

۷۳

باز خون جگر از دیده گشادم بی تو  
 مردن خویش هوس بی تو کنم رخ بنما  
 دست من گیر که از پای فتادم بی تو  
 که میسر نشود هیچ مرادم بی تو  
 گشت خونین و بکس لب نگشادم بی تو  
 قدحی ده بریاضی ز پی وصل که او  
 می خورد خون دل از دیده دمادم بی تو

۷۴

اگرچه تابع من نیست این دل بدخو  
 نموده روی چوماه از درون پرده شفق  
 ز چشم غرقه بخونم خیال آن پر تو  
 دمی که دست دهد بندمش بر آن سرمو  
 چه خوش بود که بتار کفن کنندرفو  
 ز داغهای تو گلهای آتشین بی تو  
 شبی که داد ریاضی بر آستان تو سر  
 ز گریه بستر خون داشت در تک پهلو

۷۵

تا بردمیده سبزه ز باغ عذار او  
 عکس رخ تو اختر بخت منست و نیست  
 دل پاره پاره شد چو گل خارخار او  
 جز بر محیط دیده روشن مدار او  
 خود روشن است بر محک پر عیار او  
 اینک بصید خسته دلان بست چشم یار  
 یاری اگر نیافت ریاضی از او چه غم  
 بس نیست این که هست غمت یار غار او

۷۶

رخ تو مصحف حسن است و زلف دال برو  
 گیاه فتنه برآمد ز باغ عارض یار  
 غم تو تا نکند فاش چهره زردم  
 ز خون دیده کشیدم نقاب آل برو  
 زخم ز آتش دل زرد شد بحضرت دوست  
 چه احتیاج بیان روشن است حال برو  
 به چهره چون مه نواوج حسن آن مهره  
 ز مشک بسته بصد نازکی حلال برو  
 ریاضیا ز رخت تا غبار غم بزود  
 بگیر دامن پیر مغان بمال برو

۷۷

چشم من از خیالت ای مردم دو دیده  
 گر نقد عمر خواهی با تو بجان سپارم  
 در گل نگر که دارد بی تو جواهرل ماتم  
 رخسار پاره پاره پیراهن دریده  
 گشتست رشته جان در دور خال آن لب  
 چون تار عنکبوتی گسردم گس تنیده  
 دل گم شد و دهانت دارد خبر ولیکن  
 نشیده ام نشانش از هیچ آفریده  
 تا شمع وصف رویش بشنید از ریاضی  
 در مجمرش ز غیرت آتش بسر دویده

۷۸

به مجلسی که لب ت قند در تراب زده  
 سر نیاز من و آستان پیر مغان  
 کسی که یافت ز گلگون لبش عنان مراد  
 که عیش کوس اقامت برین جناب زده  
 بکوی یار ریاضی بدیده گریان  
 سعادت ابدش بوسه در رکاب زده  
 بجای آب همه خاک را گلاب زده

۷۹

گشته ام دیوانه و جائی ندارم خانه‌ئی  
 شب بکوی دوست باشم روز درویرانه‌ئی  
 داغ مهرش می نماید از شکاف سینه‌ام  
 همچون نور مه که از روزن فتد در خانه‌ئی  
 بهر خالت مردم چشمم غریق اشک گشت  
 در محیط افتاد موری از برای دانه‌ئی  
 عاشق روی ترا صحن گلستان دوزخست  
 ساکن کوی ترا فردوس محنت خانه‌ئی  
 ای ریاضی از ریاضت بر لب آمد جان تو  
 کام دل حاصل نکردی از لب جانانه‌ئی

۸۰

روشن نمیگردد شبم بی طلعت مه پاره‌ئی  
 گر از سرشک من شود هر قطره‌ئی سیاره‌ئی  
 صدپاره شد دل در برم بشکافم اکنون سینه‌را  
 تا از تو داغ دیگری یا بیم در هر پاره‌ئی  
 دیوانگی در طور من هرگز نبود ای عاقلان  
 اکنون برین میدارم مهر پری رخساره‌ئی  
 من شیشه‌های دیده را پر سیم کردم بهر او  
 آن سنگدل از بهر من پرسنگ دارد خاره‌ئی  
 سوی حریم وصل او بخت بدم نمود ره  
 ز آنروی قانع گشته‌ام از دور بر نظاره‌ئی  
 درد ریاضی را کسی جز تو نمی‌داند دوا  
 تا کسی تعلل میکنی در چاره بیچاره‌ئی

۸۱

به آنرو پیش جان دادند اهل دل بحیرانی  
 که در روی تو پیدا شد کمال صنع یزدانی  
 دلم از جور تو خون گشت و میگوئی نمیدانم  
 چه نادان میکنی خود را خدا داناست میدانی  
 پراز کفر است عالم زان دو چشم و زلف و خال و خط  
 بدین بختست پنداری بنای نامسلمانی  
 قراری نیست بردل تانشت آن مه بجان دادن  
 بود در مملکت از پادشه گردش پریشانی  
 ریاضی را که در کوی تو مفلس گشت و بیحاصل  
 گدای خویش خوان تا سر فرو نارد بسطانی

۸۲

از مشك تر زدی رقمی بر گل تری  
 دانی که چیست پرده چشم ز نقش تو  
 چندانکه سرو بر طرف باغ سر کشید  
 از مشرق امید چو مه رو نمود یار  
 آورد روی خوب تو خطی به دلبری  
 چون کاغذی کشیده بر آن صورت پری  
 هر گیز نکیرد با قد یارم برابری  
 ای دل همین بود اثر نیک اختری

خون می خورد ریاضی مسکین ز دست تو  
 سنگ ملامت از کف اغیار بر سری

۸۳

ز مشك تر چو آن مه ز دبر آن رو خط گلناری  
 دل و دین را من بیچاره دادم خط بیزاری  
 غم او را ز مردم چون نهان دارم نمیدانم  
 که دیگر در دل تنگم نمی گنجد ز بسیاری  
 ز بهر نقد جان آن سیم بر با خنجر پیکان  
 شکافد خانه دل را درون آید بعیاری

ز چشمت می کشم گفتمی هر آن خون کز غم خوردی  
 گناهی کرده ام جانان بروی من چه می آری  
 کمند زلف بگشا از ریاضی چونکه مجنون شد  
 سگ دیوانه را تا چند در زنجیر میداری

۸۴

ای قامت ز سرو گذشته بچابکی  
 زایل مکن ز لوح دلم حرف دوستی  
 برای تن ضعیف مبین رنج ای طیب  
 باد از غبار کوی تو هر روز می برد  
 یا خار ماند پیش رخت <sup>گل</sup> بنازکی  
 کز بهر رحمت دو جهانم تمسکی  
 جانم ز دست رفت چرا در تدارکی  
 تن های خاک گشته ره را یکی یکی

دردست غم گذار ریاضی عنان دل  
 چون تو اسیر شاه سواران چابکی

۸۵

ز دست رفت دلم یار چند بد خوئی  
 بسوی ما قدمی نه ز روی دل جوئی  
 ز روی شوق نه چیدی گل مراد ای دل  
 چو لاله غرقه بخون جگر از آن روئی  
 غنیست سایل اشکم ز روی زربدرت  
 که کرد بر لب دریای دیده زرشوئی  
 ز غمزه بر جگرت تیرها ز نم گفتمی  
 ولی چه سود که هر گزد گر نمی گوئی  
 غمین مباش ریاضی اگر کسی نشدی  
 بس است این شرف کز سگان آن کوئی

۸۶

ای دل بقضای ایزدی راضی باش  
 نه در پی مستقبل و نه ماضی باش  
 دنیات همی باید و دین می طلبی  
 هر دو بتو کی دهند خود قاضی باش

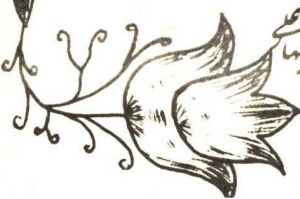
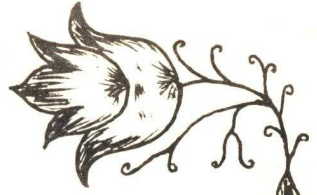
\* \* \*

هر که پوید جانب زلف و رخ خوبان دوبار  
 بر میان ز نار بندد بت پرست است آشکار



تصویر عارف ربانی و سالک صمد امروم طہما سبغلی خان و صمد کرناٹا





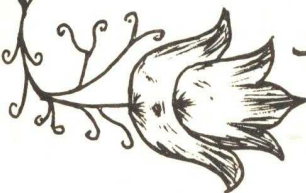
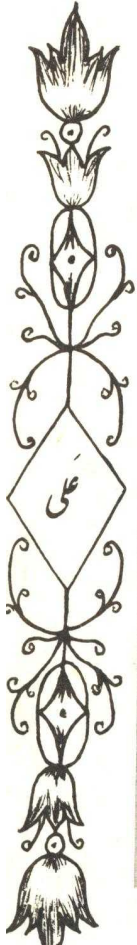
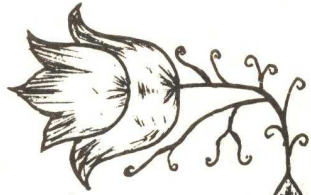
تصویر مبارک قدوۃ المحققین حضرت خیر المومنین علیؑ  
قدس سرہ العزیز منسوخہ ۱۳۵۵ ہجری قمری

لا تَقَى الْإِعْمَى لِأَسَيْفِ الْإِدْرِاقِ



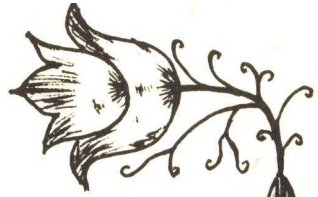
تصویر زبدۃ السالکین مرحوم حاکم طبرستان علی بابا شہزادہ متوفی ۱۳۶۱ ہجری

اللَّهُ



تصویر مبارزیدہ العرفاء والساکنین حضرت  
خیرالحامسین علیہ السلام کے سمرہ العامتونی ۱۳۸۹ھ



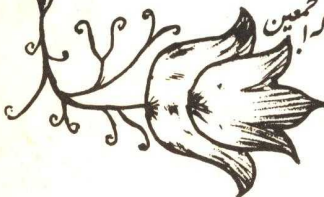


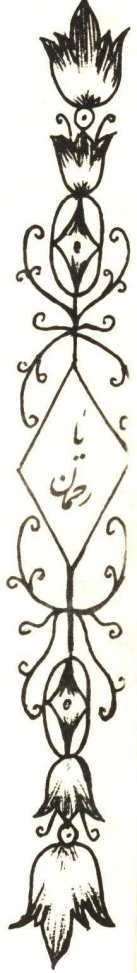
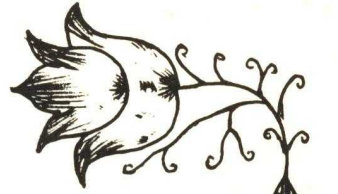
جمعی از فقهای خاگ با اتفاق فقیر در ۱۷ ربیع الاول سنه ۱۴۰۵ هجری قمری

مصاد با میلاد حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله اجمعین

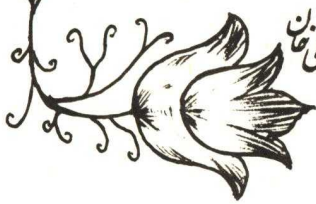
و حضرت امام جعفر صادق علیه السلام بزرگوار حضرت

ابن بابویه «شیخ الصدوق» مشرف گردیدند





مزار عارفِ کامل و اصلِ حضرتِ محمدؐ بقبرستان  
" وحدت " کرماتِ ہی



بدینوسید از برادر ارجمند جناب آقای خسرو اکبری کمال شکر دارم نسبت  
به مقدمه ای که باین فقره مرحمت فرموده بودند که متأسفانه بنا بدلایلی برای چاپ  
مقدور نبود انشاء الله در چاپ بعدی کتاب از آن استفاده خواهد شد .



ضمناً از جناب آقای عباس نوریا که نه‌تنه  
این دیوان را متحمل شده اند سپاسگزاری  
میشود امید است که در درگاه مولای متقیان

علی علیه السلام مورد قبول واقع گردد، انشاء الله تعالی .